جاودانگان

م- ج- داداری



یادواره

معلم فناناپذیر زنده یاد داریوش نیک‌گو

انقلابی بزرگ ایران

به مناسبت سی و دومین سالگرد تیربارانش

جاودانگان

یادواره معلم فناناپذیر زنده یاد داریوش نیک‌گو

داریوش اعتقاد داشت که: رژیم فاشیستی شاه با سرکوب آزادی خواهان و نابودی آزادی بیان و قلم و اندیشه و سانسور شدید مطبوعات و رسانه خبری سعی در ایجاد جامعه ای کور و کر و لال دارد و این مصیبت دهشتناک را به کمک امپریالیزم جهانخوار آمریکا و با نیروی ارتش جان نثار آریا مهری و آدم کشان حرفه ای ساواک و چماقداران و لومپن های جیره خوار رژیم درسراسر کشور و خارج از مرزهای ایران اعمال می کنند.

او می گفت: ترس منشا همه بدبختی های بشری و زائیده جهل فقر و فسادی است که استعمار برای جهان سوم و ملل تحت سلطه خود به ارمغان می آورد و اعتقاد داشت ترس انسانها را از حق طلبی وآزادگی شان تهی مینماید و بمانند حفاظ پولادینی است که تا ملتی با خون خود آنرا درهم نشکنند قادر به نجات و رهائی نمی باشد.

شابک: ۷-۳۷-۶۷۱۶-۹۶۴
ISBN: 964-6716-37-7
۶۵۰ تومان

خ ۱۲/۲ ، ۲۰۰۸

به نام خدا

تقدیم
به برادر بزرگوارم به معلم عزیزم
به صفا و صمیمیت و [illegible] کاک سیروس
[illegible]

جاودانگان

یادوارهٔ

معلم فناناپذیر زنده‌یاد داریوش نیک‌گو

انقلابی بزرگ تاریخ ایران

به مناسبت سی و دومین سالگرد تیربارانش

نوشتهٔ (م-ج-داداری)

نشر نخستین

تهران، ۱۳۷۹

با قلبی روشن به سوی مرگ می‌روم،
در آخرین دقـایق زنـدگی‌ام احسـاس
می‌کنم که قلبم مملو از عشق به وطنم
ایران و ملتم می‌باشد.

(برگرفته از متن وصیت‌نامهٔ
شادروان داریوش نیک‌گو)

پیشگفتار

امواج حوادث پی در پی یک جامعه گاه قهرمانانی را در فراموشی دفن می‌کند که هیچگاه شایسته فراموشی و گمنامی نیستند، در تاریخ هـر مـلتی، رگـه‌هایی از حقیقت وجود دارد کـه در زیـر خـروارهـا خـاک و خاشاک حوادث و کج‌اندیشی‌ها مدفون و فرامـوش می‌ماند.

از آنجایی که استبدادزدگی همزاد تاریخی ملت ما بوده است بـدینسان قـدرت‌های حـاکـم هـمواره کوشیده‌اند تا حقایق و قـهرمانان مـلی را از تـیررس نگاههای کنجکاوانه و میهن‌پرستانه ملت پنهان کنند و حتی کسـانی کـه بـه نـوعی عشـق حـقیقت‌جویی و وفاداری به وطن در سر داشته‌اند یا بـه دار آویـخته شده‌اند و یا شکنجه و زندان و تبعید گردیده‌اند. هر

حکومت و یا هر ملتی که عاری از وجدان تـاریخی باشد به انحطاط می‌افتد، انحطاطی که پیامد مبارزه و یا روگردانی از حقیقت است، قـهرمانان مـلی مـا هـمه حقیقت و راه و راه حل بوده‌اند، فراموشی حقیقت و راه و راه حل نوعی بی‌انصافی و گمراهی و نـابینائی نیست؟

هر ملتی که با درک حقایق تاریخی به آرمان‌ها و قهرمانان ملی خود تکـیه کـند بـی‌شک از گـزندهای مهلک مصون می‌ماند و این مصون ماندن راه‌گشـای شکوفائی و تنومندی فرهنگ و غرور یک ملت است، فراموش نگه داشتن و یا فراموشی حـقایق تـاریخی ورطه‌ای است که قهرمان و فرهنگ و غرور یک ملت در آن دفن می‌شود، سفر به ایـن ورطـه خـطایی بـه هولناکی یک فاجعه است.

کسـانی کـه در مـیانهٔ تـاریکی و طـوفان چـراغ می‌افروزند قهرمان و فرزانه‌انـد، فـرامـوشی قـهرمان فراموشی روشـنی و راه است، جـاودانگـان داستان قهرمانی است که در میانهٔ تاریکی و طوفان چراغـی برافروخت که نگارنده در پرتو نور دیر پای آن داستان قهرمانانهٔ آن قهرمان بزرگ را حکایت می‌کند.

مقدمه

حکومت دیکتاتوری محمد رضا پهلوی در ایـران، هـمانند هـمهٔ رژیم‌های دست نشاندهٔ ابرقدرتها در جهان سوم، مملو از جنایات هولناکی است که قلب بشـریت را بـه درد آورده است. بـی‌تردید بهترین فرزندان راستین ایران زمـین، تـوسط مـزدوران خـونخوار محمد رضا شاهی در میادین اعدام و شکنجه‌گاه‌های وحشت‌انگیز آن به شهادت رسیده‌اند و به سبب جو اختناق و سانسور شـدید رژیم بسیاری از آنان گمنام مانده‌انـد و حـتی گـور آنـان نـامعلوم می‌باشد.

داریوش نیک‌گو یکی از صدها شهید راه آزادی و عدالت است که به علت دوری از پایتخت و عدم عضویت در گروه‌های مطرح آن زمان، چون گوهری در صدف ماند.

داریوش در روستاهای مرزی و مناطق مال‌رو اورامـان و پـاوه مبارزه کرد و با شرایطی طاقت فرسا تشکیل هسته مبارزاتی داد و به

گفته خودش که گفت (من خانه‌ام پشت کوههاست، به آنجا می‌روم که خفته‌ها را بیدار کنم) او بیدار ماند تا خفته‌ها بیدار شدند و در شامگاهی ساکت و سرد و لبریز از سکوت، اسیر دژخیمان رژیم گردید و با شدیدترین حفاظت‌ها و در هراس وحشتناک به دورافتاده‌ترین سیاهچال‌های مخوف رژیم انتقال یافت و پس از تحمل مرگبارترین شکنجه‌ها در بیدادگاهی مخفی محکوم به اعدام شد و در ظلمت سنگین شبانه سحرگاه خونین ۱۳۴۸/۲/۲۷ با صدای صفیر گلوله مأموران معذور از این جهان دیده فروبست، نه محاکمهٔ آشکار، نه رادیو، نه تلویزیون، نه روزنامه، نه شبنامه، نه ماهنامه و نه گاهنامه و... اشاره‌ای بدین مبارز گمنام نداشتند، او خفته‌های کوهستانها را بیدار کرد و اگر نامش به شهرها می‌رسید نامش شهرآشوب بود، بی تردید یاد و نام انقلابیونی که از جان گذشتند مغلوب گذشت روزگار و غبار ایام نابکار نخواهد شد، اینان شخصیت‌هائی برتر و والاتر و بالاتر از قالبهای معمولی هستند و در اندیشه محدود و محصور و زبون جاری قرون نمی‌گنجند، براستی این اندک نوشتار آخرین نقش از خرمن خاطرات جان باخته‌ای نیست که کوههای پاوه و اورامانات و گردنهٔ پلنگان تا ابد پژواک نام و یاد او را خواهد داشت. هر سطر این نوشته از بُن جان بر کاغذ نقش بسته و شاید بتوان اندکی از چهرهٔ واقعی داریوش آن انقلابی جان بر کف تاریخ را، هر نسلی از حال و آیندگان به عیان ببینند و ابعاد ناشناخته شخصیتش را با تمام وجود درک نمایند.

بی‌تردید هدف از نگارش این جزوه قهرمان‌سازی نمی‌باشد و

حرمت قلم در آن حفظ شده است، بنابراین من آنچه را که خود از آن دلاور دوران شنیده‌ام بی کم و کاست در این یادداشت‌ها آورده‌ام و چون از زندگی همرزمانش اطلاع چندانی نداشته و به نقل قول‌ها هم اعتمادی نداشته‌ام در این یادواره فقط نامی از آن تک ستاره‌ها آورده‌ام.

بی‌تردید همهٔ آن شهدای مظلوم در فراسوی عشق به محرومان و مظلومان بوده‌اند که با نثار جان خود آن را به اثبات رسانیده‌اند، قطعاً آنان برای خود در این دنیا چیزی نمی‌خواسته‌اند، زیرا با نوشتن یک توبه نامه می‌توانستند جان خوه را نجات دهند و به مال و منال دنیوی دست یابند، همچنان که بعضی چنین کردند و با احراز پستهای ارشد دولتی به زندگیهای مرفه، رسیدند و حتی فراتر از این بعضی از آنان آلت دست رژیم شده و در رسانه‌های خبری به فریب و استحمار توده‌های مردم پرداختند و به مردمی که سال‌ها برای نجات آنان مبارزه کرده بودند پشت کردند و ننگ ابدی را بر خود نهادند بدینسان نمی‌دانم نام آنان را چه باید گذاشت، ترس‌زده، خودفروخته، خیانتکار، بی هویت یا...... و شاید نظریهٔ زنده‌یادگرانقدر داریوش نیک‌گو راه گشای این سؤال همهٔ دوران‌ها باشد.

داریوش می‌گفت: «تحمل افراد در برابر شکنجه متفاوت است و تا کسی توان خود را عملاً در این مورد نیازموده باشد نبایستی وارد جنبش‌های آزادی‌بخش شود، چون به زانو درآمدن یک انقلابی فاجعه‌بار است و پیامدهای هولناکی به دنبال دارد. او معتقد بود شکنجه، کثیف‌ترین و نکبت‌بارترین حربهٔ رژیم‌های نامردمی برای خورد کردن ارادهٔ مردان و زنان انقلابی می‌باشد و اگر

معدودی در این مرحله توان خود را از دست بدهند و تسلیم شوند ولی با رژیم همکاری نکنند، شاید به گونه‌ای قابل گذشت باشند، اما کسانی که علاوه بر امضای توبه نامه به نوکری رژیم‌های فاشیستی تن در می‌دهند، خیانتکارانی هستند که ننگشان تا ابد دامن بشریت را آلوده می‌کند.»

داریوش قلبی رئوف و مهربان داشت و احساسات عالی انسانی او به لطافت و شادابی گل‌های بهاری بود. به همین سبب از رنجهای مردم آزرده می‌شد و در هر شرایطی به یاریشان می‌شتافت. ضمن آن که شجاعت، نوع‌دوستی و وطن‌پرستی را به حد کمال در خود داشت و سرانجام آزادی و عدالت را با خون خود نوشت و اگر بسان انقلابیون نامی جهان چون اسپارتاکوس، مائو، چه‌گوارا، کاوهٔ آهنگر، بابک خرم‌دین و... موفق نشد اما اهداف انسانی و اعمال انقلابی‌اش برای همیشه جاودان خواهد ماند.

داریوش با مقاومت افسانه‌ای خود در شکنجه‌گاه شاه از مرزهای یک زندانی سیاسی و یک انقلابی عادی گذر کرد و با نثار جان خود در راه آرمان‌های متعالی بشری به تاریخ پیوست.

با درود به روان پاک همهٔ شهدای راه آزادی، اکنون تک ورقهایی از دفتر زندگی داریوش نیک‌گو یکی از بی‌باک‌ترین قربانیان رژیم شاه را ورق می‌زنیم.

(م ـ ج ـ داداری)

زندگی‌نامه داریوش نیک‌گو

در چهاردهم بهمن ماه ۱۳۱۵، در یکی از محلات قدیمی کرمانشاه (فیض‌آباد)، کودکی پای به جهان هستی گذاشت که بعدها یکی از مظاهر آزادگی، انسان‌دوستی، شجاعت، گذشت و... گردید، نام این مولود را داریوش گذاشتند.

او دارای دو برادر و چهار خواهر بود که همگی از او بزرگتر بودند. پدرش حاج سیف‌الله از بازاریان صاحب‌نام و متدین شهر و مادرش زهرا خانم زنی مهربان و نیکو خصال بود که به نیکی و انفاق شهره بود.

دوران دبیرستان داریوش مصادف با سال‌های تاریخ ساز ۱۳۳۰ به بعد بود. در آن ایام وعده‌های احزاب چپ با شعار آزادی و عدالت اجتماعی، جوانان آزادهٔ میهن را به سوی

خود می‌کشانید، در آن زمان به علت شرایط خاص سیاسی حاکم بر دنیا که بعد از جنگ جهانی اول، حادث شده بود و آزادی‌های اجتناب‌ناپذیری بر رسانه‌های خبری حاکم شده بود و اعتقاد رئیس حکومت وقت، دکتر محمد مصدق به آزادی بیان و آزادی قلم، آزادی اندیشه که ضامن رشد سیاسی، فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی و نظامی کشور و مردم می‌گردید، احزاب گوناگون آزادانه به فعالیت پرداخته و با ارائهٔ برنامه‌های تبلیغاتی خود جو دیکتاتوری سلطنت پهلوی را مخدوش کرده بودند و بدین‌سان نسیم آزادی بر مردم ایران وزیدن گرفته و نوید آینده‌ای روشن قلبهای مشتاق را به ترنم واداشته بود، اما دیری نپائید که در اثر دسیسه‌های ابرقدرت‌ها، کودتای ننگین ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ به وقوع پیوست و رژیم دست نشانده آمریکایی محمدرضا پهلوی مجدداً زمام امور را به‌دست گرفت و با سرکوب شدید و خشونت‌بار به دستگیری سردمداران و هواداران احزاب و گروه‌های آزادی‌خواه پرداخت و اختناق به حدی بود که فقط چند برگ اعلامیه حزبی برای دستگیری و زندانی شدن یک جوان هوادار کافی بود و سایهٔ شوم دیکتاتوری پس از دو سال مجدداً بر ایران چیره گردید. در آن دوران احمد برادر بزرگ داریوش با اعلامیه‌های از حزب توده دستگیر و زندانی گردید، در زندان تحت شکنجهٔ بازجویان رژیم قرار گرفت و به علت ضرباتی که بر

جمجمه‌اش وارد نمودند به بیماری روانی مبتلا شد. دژخیمان رژیم که قربانی خود را برای همیشه علیل کرده بودند، در پایان مدت زندانش که به ۶ ماه رسیده بود او را آزاد نمودند، اما احمد دیگر آن جوان پرشور و انقلابی چند ماه پیش نبود، جسدی متحرک بود که تا پایان عمر در حالتی نامتعادل به زندگی فاجعه‌باری پرداخت و در ۵۷ سالگی گمنام از دنیا رفت.



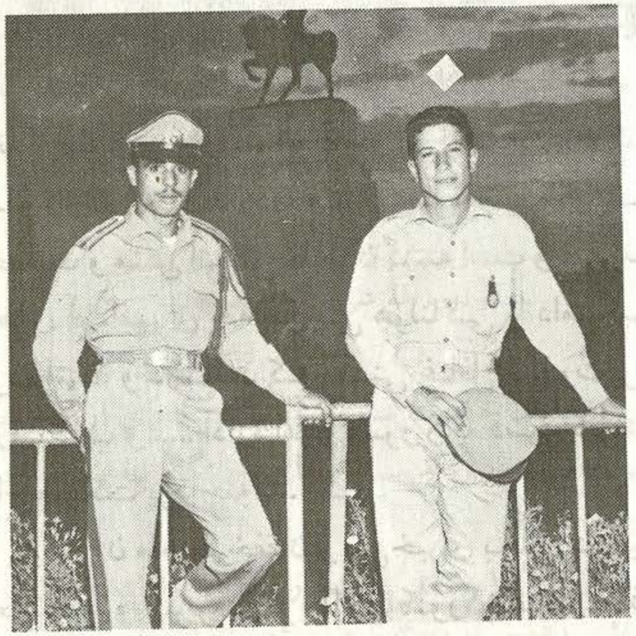
داریوش و احمد برادر بزرگش که در سال ۱۳۳۲ به زندان رژیم شاه خائن افتاد و بر اثر ضربات وارده به جمجمه‌اش دچار بیماری روانی گردید و نیروی محرکه برادر کوچک (داریوش) در گزینش مشی سیاسی آینده‌اش گردید

داریوش به علت بیماری لاعلاج برادر و زخم و اندوهی
که از سرنوشت برادر بزرگ بر دلش نشسته بود، و به سبب
وحشی‌گریهای مزدوران رژیم در سرکوب آزادی‌خواهان با
وجودی که محصل دبیرستان بود از رژیم نفرتی عمیق به دل
گرفت و بی‌تردید این حوادث نیروی محرکهٔ اولیه برای
خودسازی و درک عمیق ریشه‌های بدبختی جامعه‌اش
گردید.

او در همان سال‌های تحصیل، جوانی جسور، شجاع،
انسان‌دوست و مهربان بود و به همین علت دوستان زیادی به
دست آورد و با آنان در بعضی فعالیت‌های اجتماعی شرکت
می‌جست، او در هنگام اعتصاب هم‌کلاسانش آخرین نفری
بود که بر سر کلاس درس حاضر شد، در همان ایام طرح
هواپیماربائی به کشور همسایه را با تنی چند از همفکرانش
مطرح و چون آنان هیچیک او را یاری ندادند این طرح که
می‌توانست ضربهٔ بزرگی به رژیم پهلوی وارد آورد مسکوت
ماند.

او به علت استعداد و جسارت ذاتی در فعالیت‌های
ورزشی خیلی سریع چهره نمود و عضو تیم فوتبال
دبیرستان و سپس شهرش گردید به علاوه، او شناگر برجسته
شهر محسوب می‌شد و با شنا در دریاچه‌های طبیعی شهر به
پرورش روح و جسم خود می‌پرداخت، او با تیم فوتبال
کرمانشاه که گوش راست تیم بود به شهرهای مختلف ایران

سفر کرد و در این رهگذر هر چه بیش‌تر با درد و رنج گسترده
و بنیادی سایر اقوام ایران آشنا گردید و به علت داشتن
روحی حساس و سرکش، بسرعت شعله‌های شور و شوق
انقلابی در وجودش زبانه کشید. او با مطالعهٔ ایدئولوژی‌های
مختلف و سیستم‌های استثماری حاکم بر جهان و یافتن علل
تیره‌بختی مردم ایران، نفرت عمیقی از امپریالیزم آمریکا و
غلام حلقه به گوشش محمد رضا پهلوی به دل گرفت و
مسیر آیندهٔ خود را انتخاب کرد.

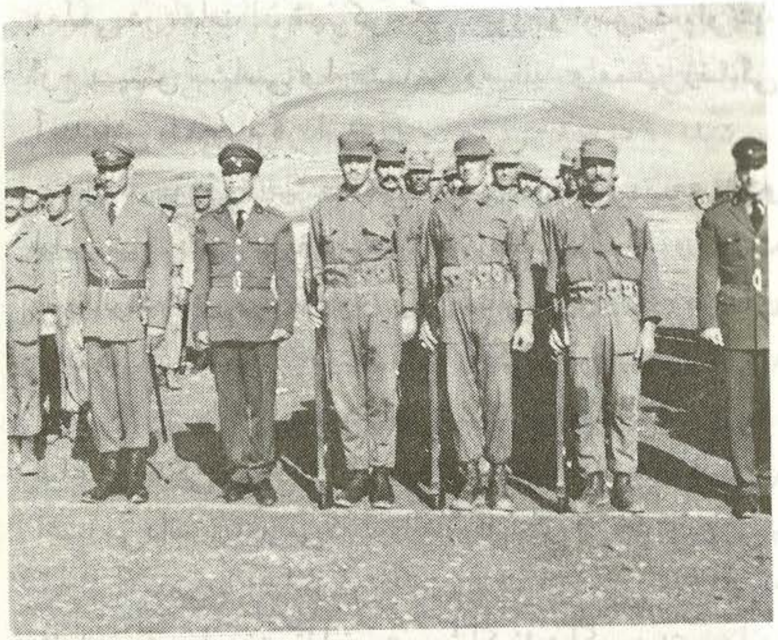


زنده‌یاد داریوش نیک‌گو در لباس نظام وظیفه دوره آموزشی
توپخانه اصفهان که به همراه یکی دیگر از فوتبالیستهای تیم
فوتبال کرمانشاه گرفته است.

بعد از اتمام دوران دبیرستان در سال ۱۳۳۸ به خدمت سربازی رفت و با درجهٔ افسری دورهٔ آموزشی توپخانه را طی کرد و در این مکان با دید کنجکاو یک انقلابی جوان به بدبختی مصیبت‌بار ارتشیان آگاه شد.

او دریافت که اطاعت کورکورانه از مافوق، در ارتش شاهنشاهی، طاعونی از بی‌خبری و بردگی براه انداخته و انبوهی از مردم مملکتش را در پوچی و ابتذال تبدیل به انسان‌های طبقه‌بندی شده نموده است و دریافت که تعلیمات شیطانی ارتش، نظامیان را به صورت ابزاری بدون اراده جهت سرکوب هموطنان خودشان و حفظ رژیم دست نشاندهٔ پهلوی در آورده است، او در آنجا متوجه شد که فلسفهٔ «ارتش چرا ندارد»، همان حربهٔ سهمگین نابودی شخصیت و منش انسانی نظامیان گشته است و فهمید تاج و قبه‌های آریامهری چه بدبختی هولناکی را دامنگیر آنان نموده است و دریافت که مشتی غافل شهوت‌پرست و قدرت طلب و...... ادارهٔ امور کشور را به دست گرفته و به تاراج مملکت پرداخته‌اند.

او در آن محیط خفقان و بی‌خبری بعلت درگیری با فرمانده‌اش و نپذیرفتن تز اطاعت کورکورانه از مافوق به زندان افتاد و اولین ضربه‌های بیدادگری سیستم ستم‌شاهی را چشید و زنگهای بیداری در ضمیرش به صدا درآمدند.



زنده‌یاد داریوش نیک‌گو با درجه افسری وظیفه
در دوره آموزشی توپخانه اصفهان

پس از پایان خدمت سربازی با توشه‌ای از تجربه و یادگیری معدودی از سلاح‌های جنگی به شهر خود بازگشت.

در سال ۱۳۴۱، شغل پرافتخار معلمی را انتخاب نمود و به مرحلهٔ جدیدی از زندگی خود قدم گذارد. او به شهرستان فقرزدهٔ پاوه رفت و در این دیار با زندگی مرگبار کردها و محرومیت و جهل و فلاکت مضاعفشان عجین گردید،

معلمی در دهات آن شهرِ کوچکِ محروم و ترس‌زده، او را به اوج بـینش سـیاسی و اجـتماعی رسـانید و مسیر زنـدگی آینده‌اش را معلوم گردانید.

او با حقوق ناچیز معلمی از خرید وسـائل تـحصیل و لباس شاگردانش دریغ نکرد و تا حد ممکن از کمک و محبت به خانواده‌های فقیر شهری و روستائی و بچه‌های بینوای آنان کوتاهی ننمود و معتقد بود آزادگی، شرافت، وفاداری، انسانیت و... را در آن مردم تهی‌دست می‌توان یـافت و یک ساعت زندگی کردن با آنان را بهتر از صد سال همنشینی با اغنیا می‌دانست، او می‌گفت، اینان گل‌های بی‌خاری هستند که از آمیزش با آنها هرگز آزاری به انسان نمی‌رسد، اگر به آنها چیزی بیاموزی تا آخر عمر شاکرند و اگر چیزی به آنها بدهی تا ابد خود را مدیون دانسته و درصدد جبرانند، زندگی آنها سرشار از پاکی و صفا است و بسان چشمه‌های زلالی هستند که جان‌های تشنه را سیراب می‌کنند.

او در آن مـنطقه کـوچک مـرزی، بـی‌عدالتـی نـظام سرمایه‌داری را تا مغز استخوان حس می‌کرد و در آن جهنم فقر و بیدادگری می‌دید کـه بـه عـلت نـبودن ابـتدائی‌ترین امکانات درمانی و فقر تغذیه، چگونه کودکان نحیف و رنگ پریدهٔ روستائیان براثر یک بیماری جزئی چون تب و لرز یا اسهال و استفراغ، در آغوش مادر پرپر زده می‌میرند و در آن روی سکه، پهلوی و هزار فـامیل‌اش بـرای یک تب نـاچیز

بهترین متخصصان اروپایی و آمریکائی را به بالین می‌آورند و از خزانهٔ مـلت فـقیر و گـرسنه حـاتم‌بخشی مـی‌کنند. او می‌دید ۹۰ درصد مردمی که با آنان زندگی می‌کنند به نان شب محتاج بـوده و در بـیغوله‌ها بـا رقت‌بـارترین وضـع زنـدگی می‌کنند و در مقابل، اقلیت ناچیزی که وابسته به رژیم هستند در ناز و نعمت غوطه‌ورند و در کاخ‌های باشکوه، افسانه‌وار می‌زیند، تضاد آن‌چنان عمیق و سوزنده بود کـه جـای هـر تردیدی را در دلش کور می‌کرد و آرزوی یک قیام توده‌ای مسلحانه و برقراری یک نظام مردمی را در ضـمیرش جـان می‌بخشید.



زنده‌یاد داریوش نیک‌گو به همراه شاگردانش در پاوه

او می‌گفت؛ نظام پوسیده و فاسد شاهنشاهی برای بقاء خود، همهٔ ارزش‌های انسانی را از بین برده و آنچه زشت و نکوهیده است به نام تمدن بزرگ و به اسم ارزش‌های نوین به مردم غالب کرده است، به‌همین سبب، فرهنگ تملق، چاپلوسی، نوکری، دزدی، وطن‌فروشی، هرزگی و... در همهٔ اقشار ریشه دوانیده که این ضدارزش‌ها کلید موفقیت زندگی روزمره کوردلان و فرصت‌طلبان و...... حلال مشکلات شده است و در مقابل فضائل انسانی چون آزادگی، جوانمردی، نوع‌دوستی، حق‌طلبی، شجاعت و.... از اذهان و اعمال مردم رخت بربسته و در حال پیوستن به افسانه‌های کهن می‌باشد.

او می‌گفت، حکومت فاسد برای عقیم کردن ملت و به‌خصوص جوانانش بساط تریاک و هروئین و باده و عشرت را گسترده و به سهولت نیروی عظیم و پویای آنان را در گوشهٔ میخانه‌ها، عشرتکده‌ها و پای منقلهای تریاک و زرورقهای هروئین تخریب می‌نماید و در این شکارگاه پر زرق و برق و خانمانسوز، چنگالهای مرموز استعمار و استبداد محیلانه در همه جا پرسه می‌زند و قربانی می‌گیرد، و در سال‌های آتی ملت ما در منجلاب جهل و فقر و فساد فرو رفته و دیگر قادر به اندیشیدن و آگاهی نبوده و رمه‌وار به سوی اقیانوس پلیدی‌ها می‌شتابد و فسیل‌گونه منهدم می‌گردد و امپریالیزم جهانی، منابع طبیعی ما را آسوده و بی‌دغدغه به یغما می‌برد و پهلوی نوکر سرسپردهٔ استعمار و

ایادیش به بهای بدبختی و ذلت ملتی فقیر نگهداشته شده در ناز و نعمت به سر می‌برند.

او معتقد بود که توده‌های محروم و ستمدیده را بایستی به هر طریقی هوشیار نمود که راز بدبختی‌شان را بفهمند و می‌گفت، در جو حاکم این مهم امکان‌پذیر نمی‌باشد مگر با آگاهی دادن و تشویق و ترغیب آنان به تفکر و یادگیری و می‌گفت، زمانی که اینان به ذخایر عظیم استعدادها و توانائی‌های خود دست یابند دیگر رژیم جهنمی شاه یا هر دیکتاتور دیگری به سختی می‌تواند قلاده بردگی و بندگی را به گردنشان بیندازد و دسترنجشان را به تاراج ببرد و فقط در این صورت است که آنان آگاهانه برای به دست آوردن حقوق حقهٔ پایمال شده‌شان دست به اسلحه خواهند برد و تا آخرین نفس خواهند جنگید و هر حکومت فاسد و مستبد و وابسته‌ای را نابود خواهند نمود.

او می‌گفت: «استبداد محمدرضا شاهی جز ایجاد رعب و وحشت و به زانو درآوردن مردم ایران هدفی ندارد، به همین جهت هر صدای حق‌طلبانه‌ای را به نام تجزیه‌طلبی و اخلال در امنیت کشور توسط جلادانش خفه می‌نماید و با این روش رذیلانه و جنایتکارانه، میلیونها جزیرهٔ تنها و ساکت به وجود آورده که در زیر ضربات امواج هولناک دریای خفقان و ظلم رژیم به زندگی مذلت بار پرداخته و کسی را جرئت اعتراض و طغیان نمی‌باشد.»

او اعتقاد داشت که «رژیم فاشیستی شاه با سرکوب آزادیخواهان و نابودی آزادی بیان و قلم و اندیشه و سانسور شدید مطبوعات و رسانهٔ خبری سعی در ایجاد جامعه‌ای کور و کر و لال دارد و این مصیبت دهشتناک را به کمک امپریالیزم جهانخوار آمریکا و با نیروی ارتش جان‌نثار آریامهری و آدمکشان حرفه‌ای ساواک و چماقداران و لومپن‌های جیره‌خوار رژیم در سراسر کشور و خارج از مرزهای ایران اعمال می‌کند.»

او می‌گفت: «ترس منشاء همهٔ بدبختی‌های بشری و زائیدهٔ جهل، فقر و فسادی است که استعمار برای جهان سوم و ملل تحت سلطهٔ خود به ارمغان می‌آورد و اعتقاد داشت ترس، انسان‌ها را از حق طلبی و آزادگی‌شان تهی می‌نماید و بمانند حفاظ پولادینی است که تا ملتی با خون خود آنرا درهم نشکنند قادر به نجات و رهائی نمی‌باشد.»

او می‌گفت؛ ترس مردم را ناامید و فلج کرده است و در این برهوت سکوت و سکون، جوانان سرمایه‌های این ملت‌اند و بایستی از گزند رژیم محفوظ بمانند و در این رهگذر هر کسی بایستی به فراخور حال خود آنان را با هویت انسانی‌شان آشنا نماید و حقوق حقه یک زندگی انسانی را بر آنان افشا نماید. او می‌گفت، آگاهی و استقامت، الفبای انقلابی بودن است. بدین جهت کسانی که طاقت شکنجه ندارند نباید پا به میدان مبارزه بگذارند. اما متأسفانه

بعضی اوقات افرادی به سازمان‌های انقلابی راه می‌یابند که پس از اولین شکنجه‌ها مقاومتشان در هم شکسته می‌شود و با نوشتن توبه‌نامه و لو دادن رفقای خود بزرگ‌ترین ضربات را به نیروهای انقلابی وارد می‌کنند.

او می‌گفت، هر چه فشار مضاعف رژیم بیشتر گردد نشاندهندهٔ نزدیکتر شدن زوالش می‌باشد. پس دور نیست روزی که امواج خروشان توده‌های مردم با دست‌های خالی، کاخ‌های ظلم آنان را بر سرشان خراب کنند، این روند تکامل است و اجتناب‌ناپذیر می‌باشد و داستان کاوهٔ آهنگر که به رهبری او مردم با سنگ و چوب ضحاک ستمگر را سرنگون کردند، ورد زبانش بود.

او همیشه از آزادی‌خواهان بزرگ تاریخ چون اسپارتاکوس، زاپاتا، مائو، چه‌گوارا و... به نیکی یاد می‌کرد و انقلاب کارگری دهقانی را تنها راه نجات‌بخش همهٔ ملت‌های استثمار شده می‌دانست، به همین سبب با انتخاب شغل معلمی خود از دهات شروع کرد و تا روزی که دستگیر نشده بود در آگاه کردن توده‌های فقیر و زحمت‌کش دهات و کمک مادی به آنها دریغ نورزید و سرانجام وظیفهٔ مقدس خود را با خون خود نوشت.

او قربانی شدن در راه هدفهای عالی انسانی چون آزادی و عدالت برای ملتها را، جایز می‌شمرد و می‌گفت؛ آرش کمانگیر، کاوهٔ آهنگر، بابک خرم‌دین، خسرو روزبه و...

قهرمانان ملی ایران و الگوهای بزرگ مردم ما هستند، آنان کسانی بوده‌اند که در راه آزادی و عدالت اجتماعی جان خود را فدا کرده‌اند و هر ایرانی آزاده‌ای وظیفه دارد راه خونبار آنان را ادامه داده و اجازه ندهد پرچمی را که آنان با نثار جان‌خود برافراشته‌اند توسط نوکران استعمار سرنگون شود.

او به اساطیر ایران عشق می‌ورزید و آرزوهای بزرگ‌اش برای آزادی ملت ایران را در سروده‌ای به نام صید آزادی متجلی نمود.

صید آزادی

چون رستم دلیر
آن نامور دلاور افسانهٔ کهن
بر مرکب خیال می‌شوم سوار
تیر و کمان بدوش، گرز گران بدست
هی میکنم به اسب
لبها، پر از خروش است و می‌روم به پیش
در دل مرا هراس افسانه‌ای دروغ
در سر مرا امید همراه صد نوید
از هفت خان عشق
از هفت خان راه نجات تو، زین قیدهای سخت
از تیره جنگل جادوگران پیر

از دشتهای سبز فریبکار
از دره‌های تیرهٔ اندوهبار
از کوره راههای صعب
از روی برفهای لیز پستی آفرین
از کوههای پر از برف و مرگ خیز
اینسان می‌کنم گذر، که کس آنسان گذر نکرد
تا می‌رسم به قلعهٔ دیو سپید و زود
میآرمش به بند کمند خویشتن
آنگه، ترا که دیری است در زندان فتاده‌ای آزاد می‌کنم
بر ترک اسب خویش می‌گذارمت
می‌آرمت به شهر، می‌آرمت به ده
مردم ترانه‌خوان، از پیرو از جوان، در بر لباس نو
در دستهایشان دسته‌های گل، گلهای سرخ چون گونه‌هایشان
لبهای مرد و زن همه خندان ز دیدنت
چشمان کودکان، پر از امید می‌شود
امیدهای دور که نزدیک گشته است

او می‌گفت، سرشت بشر با آزادی و عدالت آمیخته است و در همهٔ دوران‌ها این دو واژهٔ ابدی، سرلوحهٔ خواست‌های بشر بوده است. و معتقد بود، آزادی و عدالتی که امروزه به نام دمکراسی در بعضی کشورهای پیشرفته وجود دارد ثمرهٔ

خــون مـیلیون‌ها مـردم آزاده‌ای است کـه در طـول تـاریخ بی‌دریغ جان خود را در راه آن فدا کرده‌اند، پس این ودیعه‌ای است گرانبها که به هـمهٔ آدمـیان در هـمهٔ دورانـهای تـاریخ بشریت به امانت سپرده شده است و ما نبایستی اجازه دهیم چپاولگران آزادی و عدالت آن را نابود کـنند، ایـن رسـالت اساسی هر انسان با شعوری است که نـام انسـان را بـرخـود می‌گذارد و این خواست هـر انسان شـرافتمندی است کـه نمی‌خواهد زنجیر بردگی و بندگی استعمارگران نوین را بـر گردن خود ببیند.



داریوش در لباس محلی (کردی) در پاوه

او می‌گفت، شاه چون عنکبوت تار و پودش را در همهٔ ارکان مملکت فرو بـرده و بـا ایـجاد جـو اخـتناق و فسـاد، توده‌های مردم را زمین‌گیر کرده و قشر آگاه و مبارز را به انزوا و ناامیدی کشانیده است، اما نبایستی ساکت نشست و منتظر معجزه شد، به هر طریقی که امکان دارد بایستی سیر تکامل و انهدام را که به طوز طبیعی در هـر پـدیده‌ای مـوجود است تسریع نمود و این نمی‌شود مگر با مبارزهٔ مسلحانه و قربانی شدن.

او اصلاحات ارضی در سال ۱۳۴۱ را جنایت بزرگ شاه نسبت به ملت قلمداد می‌کرد و می‌گفت، ایـن عـمل رژیـم باعث رانده شدن جمعیت تولیدکنندهٔ دهـات بـه شـهرها و استثمار دهقانان و زحمتکشان در کارخانجات مونتاژ غربی و نهایتاً نابودی کشاورزی و دامپروری در ایران و وابستگی عمیق و دردناک اقتصادی، فـرهنگی و سـیاسی بـه غـرب می‌باشد که خود مقدمهٔ بی‌هویتی و بردگی بلند مدت ملت ایران خواهد شد.

بدین‌سان در آن سال‌های سیاه که چنگال خونین هیولای استعمار تا انتها در گلوی مردم فقیر ایران فـرو رفـته بـود و طرحـهای ویـرانگـرشان یکـی پس از دیگـری بـه اجـرا در می‌آمد و کشور در ورطهٔ هولناک وابستگی‌های اقتصادی، سیاسی، فـرهنگی، اجـتماعی و نـظامی امـپریالیزم جـهانی غوطه‌ور می‌شد و در نتیجه روز به روز عرصه بر توده‌های

زحمتکش و محروم تنگ‌تر می‌شد و در آن زمان که هر اعتراضی با تبعید، شکنجه و اعدام پاسخ داده می‌شد و فرار مغزها از کشور و کشتار و شکنجهٔ انقلابیون وحشیانه ادامه می‌یافت و از طرفی سانسور شدید رژیم بر رسانه‌های خبری، مردم را از حقایق خونبار رژیم دور نگه می‌داشت، داریوش با آگاهی بر ریشهٔ فقر و بدبختی در اندیشهٔ یافتن راهی برای نجات ملت مظلوم ایران بود او با نفرت می‌گفت: هر روز میادین اعدام رژیم و شکنجه‌گاه‌هایش شاهد قربانی شدن رشیدترین فرزندان خلق است و کم نیست انقلابیونی که زیر شکنجه‌های بازجویان ساواک افلیج یا شهید می‌شوند. و با امید ادامه می‌داد، اما شلیک هر گلوله‌ای که بر تن پاک یک انقلابی می‌نشیند، حفره‌ای بزرگ در قلب رژیم ایجاد می‌کند که در غایت نابودی خفت‌بار رژیم را به دنبال خواهد داشت. پس زمان آبستن حوادث است، سکوت خیانت است، بایستی مردم را به حرکت درآورد تا جبر تاریخ را قبل از نابودی همهٔ ارزش‌های انسانی و کلیهٔ منابع و ذخائر ارزشمند طبیعی کشور به منظهٔ ظهور رسانید، او می‌گفت، استعمار برای غارت دهها ساله ایران برنامه‌ریزی کرده است و با پشتیبانی از حکومت دست‌نشانده و ضد مردمی شاه سعی در تحکیم اهداف پلید خود دارد، اما مردم ساکت نخواهند نشست، دست‌های خالی آنها دلیل سکوت ابدی‌شان نیست، بالاخره روز قیام فراخواهد رسید و شاه و

نوکرانش انتقام خیانت‌ها و جنایت‌های خود را پس خواهند داد. به همین سبب، شعر آتش کین، سرودهٔ یکی از یاران هم‌رزم‌اش همیشه ورد زبانش بود، او اعتقاد داشت که مردم عادی همه چیز را می‌فهمند و اگر فرصت یابند از تاج و تخت شاهنشاهی اثری نخواهند گذاشت، او مردم را دوست داشت، به میهنش عشق می‌ورزید و انقلاب مسلحانه را تنها راه نجات بنیادی مملکت می‌دانست.

آتش کین

مپندارید این شهری که خاموش است، در خواب است.
هر چیزی که در ظاهر نمایان است، نشانی یا نموداری از قلب مردمان ماست.
مپندارید، این مردم چون گاوان در دام‌نظمی خانمان بر باد ده هستند.
مپندارید، این آرامشِ، آرامش جاوید است.
چنین هرگز مپندارید ای یاران که هر شب با صدای گرم خود، بر مردمان میهن ما پیام شورشی یا جنبشی را بر همی خوانید.
و،
چنین هرگز مپندارید
درون سینهٔ این شهر طوفان است
میان چشم هرکس بنگری آتش نمایان است

زمان آبستن است این دم
و بازوهای پولادین انسانها، گور نظم کهنه را کنده است

داریوش آن تک سوار پهنه پندار و رفتار و گفتار نیک به قلهٔ رفیع انسانیت قدم گذارده و دیگران را در خود می‌دید و مصیبت و بدبختی هم‌وطنان کرد، ترک، بلوچ، ترکمن و ... را در خود احساس می‌نمود و در این دوران بلوغ انقلابی بود که خبر شهادت یکی از صمیمی‌ترین هم‌فکرانش را شنید که توسط آدم‌کشان ساواک در آمریکا شهید شده بود، او به شدت متأثر و خشمگین شد و در غم سوگ آن فدائی راه آزادی و عدالت با خواندن شعر ژاله که سرودهٔ یکی از دوستان آزاده‌اش بود کینهٔ ابدی خود را به حکومت شاه عریان کرد.

ژاله

به آن خونی که همچون دانه‌های روشن ژاله
ز چشمت ریخت بر خاکی غریب
به آن مرگ شرفباری که در کامت کشید
ای رفیق راه
خونبهایت را
ز شاه آن نوکر مزدور استعمار

ز شاه آن جانی خونخوار
ز شاه آن دشمن مکار انسانها
می‌گیریم ما
و در آن لحظهٔ خونین
که یاران وفادار تو با دستان چون پولاد
فرو ریزند کاخ ذلت‌افزای پلیدان را
و کفترهای سیمین بال امیدت، فراز آسمان میهنت پرواز بنمایند
یقین دارم
تو اندر گور سردت، گرم خواهی شد
رقص خواهی کرد
و همچون کبکهای کوهیِ آزاد، سرود فتح خواهی خواند
سرود فتح انسانهای زحمتکش
و نام افتخارآمیز تو منقوش خواهد شد
به روی صفحهٔ روشن تاریخ ملتها
ردیف نام پر ارج اسپارتاکوس
ردیف نام مائو
ردیف نام خسرو قهرمان ملی ایران

داریوش یک انقلابی جسور و صادق بود که

نمی‌خواست همچون میلیون‌ها انسان دیگر سالها در ذلت و خواری و سکوت به سر برده و در یک زندگی تحمیلیِ پوچ و تهوع‌آور مصرف و تجمل رژیم‌های خودفروخته غرق شود و به چیزی جز شکم و ارضاء تمایلات حیوانی نیندیشد، او نمی‌خواست اسیر تبلیغات پوچ رژیم گردد و برای فرونشانیدن حرص و آز بشری تن به هر خیانت و جنایتی داده و سرانجام پس از عمری خودپرستی، تن‌آسائی، خیانت و... در بستر بیماری زندگی را وداع گوید. او امیال دنیوی را به فراموشی سپرده و مرگ سرخ را انتخاب کرده بود و براستی برای او دوران تفکر روشنفکرانه و عافیت‌جوئی به سر آمده بود و می‌خواست عملاً منشأ اثری باشد و با شلیک رعدآسای گلوله‌های آزادیبخش، سیاهی شب استبداد را بدرد و با دست‌های پولادین زحمتکشان مملکت‌اش، کاخ ستم جباران را در هم کوبد و شاهدی زنده بر آزادی مردم زجر کشیدهٔ ایران از چنگال لاشخوران استعمار و استبداد باشد.

او با عزمی راسخ می‌گفت، اگر گوشه‌ای از مملکت آزاد شود، راه برای آزادی سایر نقاط کشور نیز هموار می‌گردد، فقط کافی است آتش روشن‌شود، دیگر کاری از رژیم ساخته نخواهد بود.

بدین‌سان او چندی بعد با دو تن‌از مطمئن‌ترین یارانش به فعالیت سیاسی در منطقهٔ اورامانات پرداخت و چون در

دوران سرپرستی سپاهیان دانش در آن منطقه به علت فضائل بارز اخلاقی، انسانی و انقلابی در بین مردم دهات نفوذ و محبوبیت خارق‌العاده‌ای کسب نموده بود اندیشه‌های خود را نسبت به یک قیام مسلحانهٔ توده‌ای بارور شده می‌دید. پس نبرد مرگ و زندگی را آغاز کرد.

در این ایام، او با رشادت بی‌مانندی در یک بیمارستان دولتی بدون استفاده از داروی بی‌هوشی، استخوان بینی‌اش را عمل کرد و بعد از عمل جراحی گفت، انسان بایستی توان خود را در تحمل درد و رنج بیازماید، و تا در عمل کسی این را به خودش اثبات نکند چگونه می‌تواند مسئولیت عظیم حفظ اسرار شبکه‌های انقلابی را در کوران مبارزه و حتی اسارت و شکنجه‌های دژخیمان پهلوی بر عهده گیرد. او با این اعتقاد راستین با سوزانیدن چندین نقطهٔ بدنش و تحمل درد طاقت‌فرسای آن، خود را برای روزهای سرنوشت‌ساز آینده آماده نمود.

او می‌گفت، ما تا آخرین نفس می‌جنگیم، اما اگر از بدِ حادثه اسیر شدیم و به شکنجه‌گاه رفتیم نبایستی بشکنیم، خورد شدن اراده ما یعنی نابودی کشورمان و ادامهٔ سلطهٔ استعمار و استبداد و در نتیجه نابودی هزاران هم‌رزم دیگر و در واقع یعنی نابودی میلیون‌ها هم‌وطن استثمار شدهٔ ما، او این چنین واقع‌بینانه خود را به امواج خروشان آزادی و عدالت بشری سپرد و همانند هر انقلابی جان بر کفی برگ

زرین دیگری از اراده و شجاعت فوق بشری را به کتاب جاودانهٔ آزادی خواهان تاریخ اضافه کرد.

او می‌گفت، اگر مرگ یک انقلابی چون جرقه‌ای نورافشانی کند، همان نور اندک در این ظلمت خوفناک استبداد راه را برای دیگران نمایان می‌نماید و سرانجام جرقه‌های خشم و نفرت مردم رژیم را به آتش می‌کشد. او اعمال یک انقلابی را بسان روشنائی تک فانوس دریائی در شب‌های طوفانی می‌دانست که راهنما و نجات‌بخش کشتی‌های عظیم انسانی در حال حرکت است، به همین سبب در صداقت، استقامت و گذشتِ انقلابیون تأکید داشت و خود تا آخرین لحظات زندگی‌اش به آن پای‌بند بود.

او با عشق به آزادی و عدالت اجتماعی، عشق به دنیا و تعلقاتش را رها کرد، به همین خاطر هرگز ازدواج نکرد، چون معتقد بود راه یک انقلابی از راه مردم عادی جداست و مسئولیت زن و فرزند، سدی بزرگ در انجام تصمیم‌های بزرگ می‌باشد و زمانی که از دار فانی رفت هیچ ثروتی از او بر جای نماند چون هر چه داشت در زمان حیات خرج فقرا و محتاجان با آبرو کرده بود.

او با اندیشه‌های تابناک انسان‌دوستانه، در اوج قداست و گذشت بود که با گروه‌اش شروع به شناسائی جاده‌ها و پادگان شهر پاوه و منطقه کرد، اما طولی نکشید که جلادان خونخوار ساواک که شکار انقلابیون از جان گذشتهٔ وطن،

سفره‌های ننگینشان را رنگین‌تر می‌نمود، مزدوری از ساواک (احمدنژاد) را در گروه‌شان جای دادند و آن لاشخور ابدی، همهٔ اعضای گروه را شناسائی و در آبان ماه ۱۳۴۷، مأموران ساواک با یورشی همه جانبه همهٔ آنان را در سطح منطقه دستگیر نمودند.

داریوش و همرزمانش آن سجده کنندگان راستین محراب شهادت، آن عقابان تیزتک قله‌های سپید آزادگی و آن حافظان شیردل پرچم سرخ رهائی و عدالت، به اسارت کرکسان مردارخوار ساواک شاه درآمدند و آنان را به زندان جلدیان رضائیه منتقل کردند و زیر آماج شکنجه‌های ددمنشانهٔ قرون وسطائی قرار دادند، او با استقامت و پایداری مردانه‌اش، لب به سخن نگشود، حکومت جبار که سخت به هراس افتاده بود و انتظار چنان حرکت‌های قهرمانانه‌ای را نداشت برای درهم کوبیدن مقاومت‌اش و ارعاب دیگران او را به شکنجه‌گران زندان اوین و سپس قزل‌قلعه تهران سپرد. در دوران دهشتبار اسارت، شکنجه‌های حیوانات خونخوار ساواک آن چنان جسمش را در هم شکسته بود که یارای ایستادن نداشت، اما ارادهٔ آهنینش همچنان استوار و شکست‌ناپذیر مانده بود، او با مقاومت در برابر شکنجه‌گران رژیم پیوند ناگسستنی‌اش را با زحمتکشان و گرسنگان میهنش به اثبات رسانید و در زندان جلدیان رضائیه با عملی حیرت‌انگیز حسرت یک آخ را بر

دل سیاه شکنجه‌گرانش گذاشت و حماسه‌ای به یاد ماندنی به یادگار گذاشت. او هنگام بازجوئی توسط یکی از شکنجه‌گران ساواک (منوچهر افتخاریان) و به علت اهانت به مادرش تمام خشم انقلابی خود را با وارد کردن لگدی خورد کننده به ساق پای آن مزدور، نشان داد بطوریکه پایش را در گچ فرو بردند، و این نشانی از دریای خروشان نفرت او و مردمش به شاه و جلادانش بود، کار اعجاب‌آور داریوش در بین زندانیان ول‌وله انداخت و رژیم فاشیستی شاه برای انتقام از او و رمانیدن زندانیان دیگر، بدن عریان دلاور ایرانی را با جیپ بر روی سیم خاردار کشید و در زندان قزل قلعه تهران با وارونه آویزان نمودنش در سلول عمومی زندان، درماندگی و شقاوت خود را در برابر آن اسطورهٔ شجاعت، شرف و ایستادگی به تماشا گذاشت.

داریوش در روزهای آخر زندگی در نامه‌ای که برای برادرش نوشت به او بشارت داد که به زودی آزاد خواهد شد.

آزادی یک انقلابی جز شهادت در راه آرمان‌هایش چه می‌توانست باشد؟

او مرگ سرخ را خود انتخاب کرد و شهادت در میدان اعدام شاه مزدور و وطن‌فروش را آگاهانه پذیرفت و آنچه را که سالها گفته بود در میدان عمل به اثبات رسانید، او اطمینان داشت که خون پاکش نهال پژمردهٔ آزادی را شاداب خواهد

کرد و به دریای توفندهٔ خون شهیدان وطن می‌پیوندد و حکومت پهلوی را از بیخ و بن‌بر می‌کند، او در بیدادگاه فرمایشی نظامی شاه، رژیم را به لجن کشید و برای نجات یاران در بندش همهٔ مسئوولیت‌ها را بر عهده گرفت و به عنوان متهم ردیف اول به اعدام محکوم گردید.

در آن زمان فرمانده ژاندارمری کل کشور، تیمسار اویسی به زندان جلدیان آمد و با هماهنگی لازمه به پدر داریوش اجازه ملاقات با فرزند محکوم به اعدامش را داد، نوکران رژیم به پدر گفتند که اگر داریوش را راضی کنی که ندامت‌نامه امضاء کند، اکنون که تیمسار اویسی در جلدیان هستند، داریوش از اعدام نجات پیدا می‌کند. پدر رنجدیده در ملاقات با پسر دلاورش از او می‌خواهد که به خواسته او توجه کند و توبه‌نامه را امضاء کند، اما ناله و اشک پدر که فقط در اندیشهٔ نجات جان فرزند بود و از اندیشه‌های بزرگ آن انقلابی از جان گذشته بی‌خبر بود. در او اثری نمی‌نماید و داریوش از خواستهٔ پدر که خواستهٔ رژیم فاسد شاه بود امتناع می‌ورزد و هنگامی که تیمسار اویسی خائن برای درهم شکستن مقاومت‌اش، و امضای توبه‌نامه در زندان جلدیان با آن دلاورِ دوران مواجه می‌شود داریوش با گفتن نه، با عزمی خلل‌ناپذیر نقطهٔ پایان زندگی خود را ترسیم می‌نماید.

حکومت فاسد و خونخوار پهلوی که تاب تحمل چنین

شیرمردانی را در آن برهوت سکوت و ناامیدی ملت نداشت در یک دادگاه فرمایشی نظامی او و پنج تن از هم‌رزمانش را به جرم شورش و قیام مسلحانه به اعدام محکوم می‌نماید و در سحرگاه ۱۳۴۸/۲/۲۷ در زندان جلدیان رضائیه به جوخهٔ آتش می‌سپارد.

حماسه‌آفرینان اردیبهشت خونین ۱۳۴۸ به ترتیب ردیف محکومیت به این شرح در تاریخ ثبت شدند:

۱- داریوش نیک‌گو (معلم) اعدام
۲- جعفر کریمیان (معلم) اعدام
۳- بهمن بیک لهونی (کشاورز) اعدام
۴- مجید مجیدی (کشاورز) اعدام
۵- حاجی نیازی لهونی (کشاورز) اعدام
۶- عطاءاله پیاپ (کشاورز) اعدام

داریوش متهم ردیف اول بیدادگاه نظامی شاه، در وصیت‌نامه‌اش که سند زنده‌ای بر آزادگی و وطن‌پرستی یک انقلابی تمام عیار است، نوشت:

با قلبی روشن به سوی مرگ می‌روم، در آخرین دقایق زندگی‌ام احساس می‌کنم که قلبم مملو از عشق به وطنم ایران و ملتم می‌باشد.

وی در آخرین لحظات زندگی تابناکش، سرافرازانه این چنین عریان، عشق شورانگیز و بزرگ خود را به ایران زمین و مردم ستمدیده‌اش منقوش نمود.

داریوش با اندیشه‌های والای انسان دوستانه‌اش شکارچی بزرگ قلب‌ها بود و هر کسی که به طریقی با او آشنا می‌شد دیگر او را رها نمی‌کرد.

در زمانی که او سرپرست سپاهیان دانش منطقه اورمانات بود سپاهی دانش جوانی که به منطقه آمده بود خاطرات خود را به شرح ذیل بر کاغذ آورده بود:

خاطرات یک سپاهی دانش

تابستان ۱۳۴۳

چندی پس از پایان دوره تعلیماتی سپاه دانش و رهائی از محیط خفت‌بار نظامی‌گری به محل مأموریتم ثلاث باباجانی که در منطقه اورامانات کرمانشاه قرار داشت، رفتم. وعده‌گاهم با راهنمای سپاه دانش، گاراژ کهنه‌ای است با دیوارهای کاه‌گلی فرو ریخته، محوطه‌ای کثیف و رطوبت‌زده و چندین دستگاه کامیون بارکش اسقاط شده، آنجا نه تنها محل ارتزاق روستائیان فقیر و محروم باباجانی است بلکه محل داد و ستدشان نیز می‌باشد که به اصطلاح ما کرمانشاهی‌ها (سبزخر) نامیده می‌شوند.

در آنجا من با لباس نسبتاً مرتب و اتو کشیده که عشایر اطراف کرمانشاه بما فارس (شیره‌خور) می‌گویند وصله ناجوری هستم، از چشم‌های گودافتاده، چهره‌های زرد و

بی‌رمق، از هیکل‌های نحیف و تکیده، قیافه‌های خشن و بغض‌آلود، نگاه‌های گنگ و بیگانه، دستهای زمخت و پینه بسته، لباس‌های مندرس و وصله پینه شده و بوی دوغ ترشیده دهقانان، ضمن حالت تهوع به رقت و وحشت افتادم، لحظه‌ها به کندی می‌گذشت، انتظاری کشنده رنجم می‌داد. ناگهان، گوئی اتفاق تازه‌ای افتاد، اسکلتهائی که زیر سایه دیوارهای کج و کوله غمناک به من زل زده بودند به حرکت درآمدند با اشتیاق و شتابان به سوی درب ورودی گاراژ هجوم بردند.

آقای داریوش نیک‌گو آمده بود، مردی جوان، لاغر اندام با پوست جوگندمی، چهره استخوانی، چشمان قهوه‌ای، پیشانی چروک‌دار، موهای مجعد و خرمائی و لباسی ساده و کهنه، با نگاهی آکنده از اطمینان و دوستی و لبخندی ملایم، با تک‌تک آنها به احوال‌پرسی پرداخت.

محمد کی برگشتی؟ رشید حال زنت خوب شد و ...... و بعد برای آنان تعریف کرد، پسر عبدالرحمن را دیشب در بیمارستان خواباندم، خوشبختانه او را به موقع حرکت داده بودند وگرنه حادثه پارسال تکرار می‌شد (بعداً دهاتیها برایم تعریف کردند که سال گذشته پیرمردی که ساکن دشت حُر بود دچار مارگزیدگی شد و چون دیر به بیمارستان رسید، مُرد.)

ناگهان داریوش چشمش به من افتاد، به استقبالم آمد،

دستهایم را فشرد و خوش آمد گفت و به چند نفر از اهالی ده کیله (محل خدمتم) معرفی‌ام کرد.

پس از رفتن روستائیان گفت: حتماً از بودن در اینجا ناراحتی؟ سری تکان دادم و گفتم اینها خیلی فقیر و کثیفند، گفت بعد از مدتی به اینجا و این مردم محروم و زحمتکش خو می‌گیری و شاید هم دیگر دلت نخواهد به شهر برگردی، باطن اینها برخلاف ظاهرشان پاک و تمیز است. نجیب و شرافتمند هستند، مثل چشمه زلال‌اند، زندگی با آنان راحت است، دل و زبانشان یکی است. هنوز آلودهٔ مصائب زندگی شهری نشده اند به راستی وقتی حرف می‌زنند، دل و جان را مصفا می‌کنند اگرچه فقر و بدبختیشان به ناچار آدم را به فکر وامی دارد، سپس افزود، طرح سپاه دانش تنها خاصیتش این است که جوانانی مثل ترا با اوضاع و احوال زندگی نکبت‌بار مردم ستمدیدهٔ دهات این سرزمین آشنا می‌کند. اگر سپاهیان دانش با نگرشی توأم با تعهد به روستائیان بنگرند، هم می‌توانند بچه‌ها را برای آینده بسازند و هم بزرگسالان را با حقوق انسانی‌شان آشنا کنند و ......

او در جواب مشتی اصطلاحات فریبنده‌و روشنفکرمابانه‌ای که بکار بردم که بگویم من هم هستم و...... گفت، تئوری با عمل تفاوت بسیار دارد، من بعد از اینکه بمیان این مردم فقیر و ستمدیده آمدم و با بدبختی های آنان عجین شدم، فهمیدم که تئوری‌بافی و گنده‌گوئی نفرت‌آور است و در برج عاج

نشستن و لاف زدن کار شکم‌گنده‌ها است و متفکرانه افزود، به زودی در اینجا خیلی چیزها می‌آموزی، اینجا آموزشگاه زندگیست، جایی است که هر انسانی را دگرگون می‌کند، حتی پلیدترین افراد اگر چند ماه اینجا باشند زیر و رو می‌شوند، با اطمینان می‌گویم محیط در باروری انسان‌ها نقش اساسی دارد و امیدوارم تو هم با دست پر دوران سپاهیت را تمام کنی.

به سوی ده محل خدمتم حرکت کردیم، من در کنار راننده نشستم و داریوش و روستائی دیگری در صندلی عقب قرار گرفتند. در طول راه از صحبتهایش با روستائی فهمیدم که او با سواد است و آشنای قدیمی داریوش می‌باشد و در زمینهٔ مسائل عقیدتی و انقلابی دارای بینش پیشرفته‌ای می‌باشد، راننده مشکلات زندگی و قوانین ظالمانهٔ کار و روابط استثمارگرانهٔ کارفرمایان با کارگران را که گویا ادامهٔ صحبت‌های گذشته‌شان بود، بمیان کشید و در حین رانندگی در کلاس استاد به تعلیم پرداخت. در قهوه‌خانهٔ تخت‌گاه ایستادیم، دهاتیها به دور او حلقه زدند، مشکلات‌شان را با او در میان گذاشتند و او با صبر و حوصله به هر کدام پاسخی داد. سپس با بچه‌ها به گفتگو و شوخی پرداخت و با دست کشیدن به سر و گوششان آنها را با محبت پاک و بی‌ریایش شادمان نمود، احساس کردم پیر و جوان با او بسیار نزدیکند و او را دوست دارند و حتی او را بزرگ

خانواده خود می‌دانند، نهار فقیرانه‌ای خوردیم و قهوه‌چی بدون هیچ گفتگویی پول نهار و چایی چند نفری که با ما هم سفره شده بودند با داریوش حساب کرد، فهمیدم که او همیشه این کار را کرده و اهالی ده عادت کرده‌اند. و متوجه شدم که به چه علت آن روستائیان نجیب و شریف چه اصراری داشتند که با ما هم سفره نشوند ولی داریوش با خواهش و تمنا آنها را به سفرهٔ حقیرانه‌مان فرا خوانده بود.

تیر ماه ۱۳۴۳ قریهٔ کیله

اول صبح اهالی ده برای داریوش اسب زین کردند که به روستای دیگری برود و پسر بچهٔ ۸ یا ۹ ساله‌ای برای برگردانیدن اسب با ما همراه شد، دهاتیها با ول‌وله و هیاهو ما را بدرقه کردند. پسرک افسار اسب را به دست گرفت و سه نفری پیاده به سوی محل کارم حرکت کردیم پس از دقایقی مدرسهٔ ده با شاگردهای رنگ پریده و لاغرش مرا به دنیای واقعی فقر و بدبختی رهنمون گردانید، بعد روبوسی و خداحافظی با مردی که خیلی زود دلم را تسخیر کرده بود، عصر همان روز پسرک همراه بر می‌گشت، عبدالرحمن صاحبخانهٔ من از میان گروهی که در وسط قریه جمع شده‌اند با دیدن پسرک فریاد زد: خسته شدی؟ بیا چائی بخور، پسرک گفت نه خسته نشدم، آقای نیک‌گو. به محض اینکه به پشت تپه‌ها رسیدیم پیاده شد و مرا سوار کرد. پدر پسربچه

جلو آمد، دستی به کپل اسب کشید و به بار و بنه ترک آن اشاره کرد و پرسید اینها چیست؟ پسرک گفت: آقای نیک‌گو اینها را از قریه شیخ سله خرید، برنج و قند است و بعد با خوشحالی وصف‌نشدنی کفشی را هم نشان داد و افزود این را هم برای من خریده است. شادی و حق‌شناسی را در چشم روستائیان دیدم و با خود گفتم آقای نیک‌گو با حقوق ناچیز معلمی‌اش چه معجزه‌ای می‌کند، اصلاً چرا اینکار را می‌کند؟ معنیش را نمی‌فهم، عجبا! او کیست؟

شهریور ۱۳۴۳

عشایر باباجانی و قلخانی دشمنی دیرینه‌ای باهم دارند. ریش‌سفیدان آنان با ترس و لرز می‌گویند دولت برای دامن زدن به مجادلهٔ ما دسیسه‌چینی می‌کند، کدخدا محمد ولد خان معتقد است حکومت از اتحاد دو عشیره بزرگ کرد، بیم دارد بدین علت آنها را به جان هم می‌اندازد. متوجه شدم که طرح موشکافانه این مسئله از چنین مردمان بی‌سوادی بایستی نتیجهٔ روشنگری‌هایی باشد که آقای نیک‌گو در مدت خدمتش در این منطقه نموده است، در واقع زیر هر سیاه چادری، کنار هر آتش شعله‌وری و در میان هر جمعی، حضور او را حس می‌کنم و رد کلامش را در هر سخن روستائی سیه چرده و دردمندی مشاهده می‌نمایم، به کدخدا می‌گویم دشمنی شما از کجا آغاز شد؟ می‌گوید: ۲۰

سال پیش ژاندارمها رابطهٔ ما را تیره کردند، آنان مأموریت داشتند که اینکار را بکنند و متأسفانه ما بعلت ناآگاهی، مسلحانه بهم حمله‌ور شدیم و ۷۰ نفر کشته از طرفین بجا ماند و از آن زمان تاکنون دشمنی و برادرکشی ادامه یافته است، اما با آمدن آقای نیک‌گو به این منطقه وضع عوض شده و امیدهائی در ما زنده شده است، در همان موقع آقای نیک‌گو می‌آید و تلاش خود را آغاز می‌کند و پس از چندین ساعت مذاکره بالاخره سالها برادرکشی و دعاوی اراضی با سازش طرفین خاتمه می‌یابد، من‌که فقط نظاره‌گرم از آنهمه اعتماد به نفس داریوش و احترامی که مردم برای او قائلند شگفت‌زده می‌شوم.

اهالی از دهات اطراف جمع شدند، داریوش با خوشروئی و خوشحالی نتیجهٔ مذاکرات را به اطلاع همه رسانید و در آخر گفت: هدف دولت از به پاکردن پاسگاه‌های ژاندارمری رفع مشکلات شما نیست، آنها مأموریت دارند شما را مرعوب کنند و با شیوه‌های گوناگون آزارتان دهند، شما حتی وقتی شکایتی به پاسگاه می‌برید، اولاً بایستی رشوه بدهید ثانیاً پس از تکمیل پرونده در پاسگاه بایستی بمدت ۲ روز با پای پیاده همراه پرونده به دادگاه بخش قصرشیرین بروید بعد هم سالها منتظر اوراق احضاریه و برگ جلب و غیره بمانید و آنقدر خسته و ناامید شوید که از پیگیری پرونده منصرف شوید، بنابراین شما فقط یک راه

دارید خودتان همت کنید و با برادری و انصاف مشکلات خودتان را حل کنید، سپس در پایانِ روزی پرثمر و بیادماندنی دهاتیها خوشحال و خندان با دعا و سپاس متفرق شدند غروب که تنها شدیم گفت: تلاش من اینست که روستائیان با ریشهٔ دردها و بدبختی‌هایشان آشنا شوند، و در اینصورت با صداقت و صفائی که در اندیشهٔ آنها موج می‌زند بسیاری از مشکلات ابتدائی را به معضلات لاینحل مبدل نمی‌کنند.

من به داریوش علاقه‌مند شده و شیفتهٔ بزرگیهای تفکر و عمل او گشته‌ام بهمین دلیل سعی می‌کنم اگر کاری از دستم ساخته باشد برای دهاتیها انجام دهم در واقع او مرشد من در راه خودسازیم شده است و من کثیفی ظاهری دهاتیها را در باطن مصفایشان حل کرده‌ام.

سپیده‌دم فردا برای گذران روز دیگری از زندگی از خواب برخاستم به پنجرهٔ اطاقم نزدیک شدم و در تپه‌های مقابلم داریوش را دیدم که تنها و استوار از روی تپه عازم قریهٔ دیگریست و در یک لحظه عظمت و شکوه اسپارتاکوس را در او یافتم، آیا او می‌تواند رؤیاهای دهاتیها را برای داشتن فقط یک زندگی بدون گرسنگی تحقق بخشد؟ آخر دهاتیها آرزوئی جز گرسنه نماندن ندارند و از زندگی هیچ توقع دیگری ندارند، دلم برای آنها می‌سوزد اما کاری از من ساخته نیست! براستی داریوش برایم سمبل شرف و

آزادگی شده است.

بهمن ماه ۱۳۴۳

از شب پیش تاکنون که روز از نیمه گذشته برف می‌بارد، داریوش سومین روزی است که نزد من مانده است. از ۲۳ هزار تومانی که سهم حقوق چهار ماهۀ سپاهیان دانش است مقدار زیادی را صرف کمک به اهالی منطقه کرده و از وامی که قرار بود از کرمانشاه برایش بفرستند تا آن ساعت خبری نشده است داریوش دلواپس و نگران می‌باشد و مرتب سیگار می‌کشد و با تکیه کلام همیشگیش: «ای کدامین شب» سفرۀ دلش را می‌گشاید:

قدرت این خلق را دست کم مگیر، اینها اگر ساخته شوند، اگر فرم بگیرند، اگر توانائی خودشان را بشناسند آغازگر بزرگترین حرکت تاریخ این کشور خواهند شد، رژیم حاکم ادامۀ بقای خود را در فقر و بی‌خبری اینان جستجو کرده است، اگر فکلیهای انقلابی‌نما و روشنفکران عافیت‌جو مسئولیت عملی خود را درک کنند و از شهرها به روستاها روی آورند و در شرایط هولناک زندگی این مردم بدبخت و گرسنه قرار گیرند و با زبان و فرهنگ خودشان گفتنیها را به آنها بگویند، سرزمین استعمارزده ما دیگر منتظر جبر تاریخی نخواهد شد و دیگر سالهای سال حکومتهای جابر و خونخوار را تحمل نخواهد کرد.

در چند ماهی که از آشنایی با داریوش گذشته تکان خورده‌ام، او سرشار از امید و حرکت است، خستگی ناپذیر به دهات سرکشی می‌کند، دمی از گفتگو با آنها غفلت نمی‌کند، تظاهر و عوام‌فریبی در کارش نیست، در گفتار و کردارش صداقت و شجاعت موج می‌زند و همین فضائل باعث شده است که روستائیان واقعاً شیفتۀ او بشوند، او به آنها امید بسته و لحظه‌ای از آنان غافل نیست به همین دلیل با اطمینان و نور امیدی که در چشمش می‌درخشد می‌گوید: اگر این موقعیت را از من نگیرند، تلاشم به همه جا خواهد رسید.

داریوش کاملاً درست می‌گفت، زیرا یک منطقۀ پهناور مرزی و دورافتاده آنچنان در قید اعتماد و صداقت اوست که گاهی برایم شخصیت گاندی تداعی میشود. نام او از ابتدای منطقۀ ثلاث باباجانی در قسمت غرب کرمانشاه تا نزدیک ولد بیگی در چند کیلومتری سرپل ذهاب و امتداد مرز عراق برای همه آن‌چنان سرشار از تقدس و بزرگی است که در ذهن نمی‌گنجد. براستی که اگر اشاره کند سر و جان فدایش می‌کنند، گاهی ناباورانه به خود می‌گویم، شاید در اندیشۀ قیام توده‌ای مسلحانه است، شاید همانند آنچه که کاسترو و چه‌گوارا در کوبا کردند، اما نه، امکان ندارد، کشور ما وسیع است و با کوبا فرق دارد.

اسفند ماه ۱۳۴۳

یکی از دانش‌آموزان خبر آورده که سپاهیان دانش برای دریافت حقوق معوقه خود در مدرسه جمع شده‌اند، همراه داریوش به مدرسه می‌رویم، سپاهیان با دیدن او بخاطر منش و شخصیت ممتازش مشکلات خود را می‌گویند و خیلی محترمانه نسبت به تعویق حقوق خود اعتراض می‌کنند، داریوش با ملایمت خاص خود از آنها درخواست می‌کند که به حقوق دو ماه اکتفا کنند و بقیه را با حقوق آخر اسفند دریافت نمایند، سپاهیان که خود فقر و محرومیت را تا مغز استخوان چشیده‌اند و چهره‌های زردشان زبان گویای نیازشان می‌باشد، با داریوش به گفت و شنود می‌پردازند، من که سه شب را بعلت بارش برف با داریوش بوده‌ام و می‌دانم ماجرا از چه قرار بوده است، حیرانم که چگونه به سپاهیان ماجرا را بگویم، می‌ترسم داریوش ناراحت شود زیرا او هرگز نمی‌خواست دهاتیها تحقیر شوند. بی‌تردید اگر سپاهیان دانش می‌دانستند حقوق آنها و خود داریوش صرف خرید قند و برنج برای روستائیان شده هرگز در آنجا جمع نمی‌شدند. در این اندیشه‌ام که چه باید بکنم که سه تن از اهالی ده به مدرسه وارد شدند و پس از اطلاع از علت تجمع سپاهیان فوراً به ده رفته اهالی ده را از ماجرا خبردار کردند.

ناگهان چنان حادثهٔ شورانگیزی اتفاق افتاد که اشک

شوق بر دیدگانم نشانید، اهالی ده، از زن و مرد، پیر و جوان، کوچک و بزرگ، به مدرسه آمدند و پولهای خود را که سکه‌های ۵ و ۱۰ ریالی بود در سبدی ریختند و چند نفر از زنان ده، کلاه زر خود را که مخصوص زنان عشایر است و روی آنها با سکه‌های نقره و پولکهای رنگی تزئین شده کنار سبد می‌گذارند، غلغله‌ای برپاست، حتی بچه‌های کوچک قلکهای خود را می‌آورند، یکی از روستائیان ماده گاوی را که چند روز پیش داریوش برای امرار معاشش خریده بود بداخل مدرسه می‌آورد و با صدای گرفته و شرمنده می‌گوید: پدرم بقربانت، تو که بدهکاری چرا برای من ماده گاو خریدی؟ سپاهیان دانش آنچنان هیجان‌زده و شرمنده‌اند که سر جایشان میخکوب شده و چشمهایشان به زمین دوخته شده است، داریوش از این که رازش آشکار شده خیلی ناراحت است، سپاهیان با عذرخواهی از او حقوق دو ماهه را می‌گیرند و می‌روند، این یک حماسه انسانی فراموش نشدنی بود که حتی خاطره‌اش اشکم را جاری می‌سازد.

تابستان ۱۳۴۴

از پیچ و خم جاده‌های خاکی که می‌گذرم احساس می‌کنم حتی کوه‌ها تنها شده‌اند، مردم دشت لیل، دشت حر و دشت بانی باریاب در غم جدائی از مرشد سخت

پریشانند، احتمالاً رژیم خطر ببر کوهستان را احساس کرده و او را به پاوه تبعید نموده است. اهالی منطقه از جدائی او سخن می‌گویند و او را به عنوان یک اسطوره در قلب خود جای داده‌اند و هرازگاهی تبعید او را با حسرت و کینه بازگو می‌کنند، بچه‌ها با بی‌تابی سراغ او را از من می‌گیرند به هر ده‌کوره‌ای که سر می‌زنم همه غمگین‌اند و انتقال داریوش پتک‌وار بر آنها اثر گذاشته است، تنها معدودی از بیگ‌زاده‌های مرفه که با بودن داریوش اعتبار خود را از دست داده بودند از این وضع خوشحال‌اند، حتی جوان‌هایی که با آتش فروزان گفتار او پخته شده‌اند قضیه را به ساواک و رکن دوم ارتش منتسب می‌کنند، کدخدای ده گزارشهای محرمانهٔ ژاندارمری را مؤثر در تبعید او می‌داند.

آبان ماه ۱۳۴۵ پاوه

خدمت سربازیم پایان یافت و من در دادگاه بخش پاوه آغاز بکار کردم، هفته‌های اول ورودم به شهر را میهمان داریوش هستم، تکیده شده است. با وجودی که بیش از ۳۰ سال ندارد مثل مردان چهل ساله بنظر می‌رسد، رنج مردم او را خورد کرده است، در آنجا او تنها نیست دو تن از بچه‌های روستا را برای تحصیل به پاوه آورده است، از حقوق ماهیانهٔ ناچیزش مخارج چند خانوادهٔ بی‌سرپرست را می‌پردازد، هنوز کت و شلوار و کفش و پیراهن کهنهٔ دو سال پیش که در

ملاقات اول در ده کیله بر تن داشت استفاده می‌کند، با فرماندهٔ گروهان ژاندارمری نوسود سروان روشن‌قلب در رفت و آمد است، بعلاوه عده‌ای از ناراضیان محلّی هم با او معاشرت دارند، مردم پاوه و اطراف هم مثل اهالی باباجانی به او انس گرفته‌اند، فعالیت سیاسی و فرهنگیش بیش از گذشته شده است، جوانان را به مطالعهٔ کتاب تشویق می‌کند در آگاه‌سازی مردم کوتاهی نمی‌کند، رویهمرفته از همکاران فرهنگی آنجا زیاد راضی نیست، خیلی زود متوجه شدم که گویا با کمک ناراضیان و متنفذین محلی در تدارک قیام مسلحانه است، خودم را از او دور کردم، شجاعت او را ندارم، اصلاً خودم را در سطح و اندازه‌های اهداف او نمی‌یابم و در حالیکه مردم بشدت از ساواک در هراسند و کمتر کسی جرئت مخالفت با رژیم را دارد نمی‌فهمم او چگونه می‌خواهد موفق شود؟

حادثهٔ بدی اتفاق افتاد، فرماندهٔ گروهان ژاندارمری سروان روشن‌قلب از دوستان صمیمی و همفکران نزدیک داریوش در یک تصادف اتومبیل در بین راه پاوه نوسود به همراه ۳ ژاندارم به دره سقوط کرده و همگی کشته شدند، داریوش بشدت متأثر و عزادار گردید، او اعتقاد داشت توطئه‌ای در کار بوده است. عده‌ای از اهالی حادثه را زیر سر ساواک می‌دانستند.

من که زندگی کارمندی و عافیت‌جویی را انتخاب کرده

بودم خاموش در دادگستری وول می‌خوردم و هرگز
شهامت روبرو شدن با داریوش را نداشتم البته از گوشه و
کنار از داریوش می‌شنیدم و فقط او را تحسین می‌کردم و
آرزوی موفقیت برایش می‌کردم. او دلِ شیر داشت‌و در ذهن
نمی‌گنجید.

آبان ماه ۱۳۴۷

وضع پاوه ناگهان غیر عادی شد، تانکهای ارتش شبانه
یک خط کمربندی در اطراف شهر بوجود آورده و نظامیان با
هجوم به خانه‌های شناسائی شده، یاران داریوش را دستگیر
نمودند، در پاوه شایع شد که داریوش شبانه در کرمانشاه در
منزل خواهرش دستگیر شده است، اهالی پاوه به شدت
ترسیده بودند از سخن‌گفتن دربارهٔ داریوش اباء داشتند، اما
درگوشی مرشد را می‌ستودند و برای آزادیش دعا می‌کردند،
حتی خوشبین‌ترین افراد امیدی به بازگشت او نداشتند.

چند ماه به بی خبری از داریوش گذشت اما ناگهان در
اردیبهشت سال ۴۸ خبر اعدام او گوش بگوش در پاوه طنین
افکند، چه‌گوارای ایران تیرباران شده بود.

کسی جرئت اظهار نظر و اعتراض و اعتصاب و
سوگواری نداشت. ساواک در همه جا گوش به زنگ بود.
داریوش نیک‌گو بایستی فراموش می‌شد، حتی مرده او هم
برای رژیم خطرناک بود. آری او همانند بسیاری از

آزادیخواهان بزرگ تاریخ خونبار به دل خاک رفته بود اما
اسطورهٔ او برای همیشه در قلب دهاتیها، محرومین و
آزادگان میهن ماندگار شده بود.



عکس زنده‌یاد داریوش نیک‌گو به همراه عشایر و شاگردانش
در ثلاث باباجانی منطقه اورامانات سال ۱۳۴۵

داریوش با اصول شعر نو آشنائی داشت و اندک
اشعاری که در خلوت پرغوغای خود می‌سرود تجلی روح
عصیانگر و خواست انقلابی او در آزادی مردم ستمدیدهٔ
مملکت‌اش بود، او در کنار شخصیت بارز انقلابی خود
شخصیت هنری خویش را متعهدانه ارائه نمود، اشعاری که
از او باقی است و از تهاجم ساواک و گذشت ایام مصون مانده
رسالت آگاهانهٔ او را به خوبی تصویر می‌نماید و چون آتشی

سوزان بر دل خواننده شرر می‌افکند:

دوست دارم به ره خلق دلیرانه بمیرم،

همراه پلنگانِ[1] پلنگانه بمیرم،

بیت بالا یکی از آثار کلاسیک داریوش است.

مضمون یکی دیگر از اشعارش که بهنگام سزارین خواهرش در کرمانشاه و در پاسخ یکی از خواهرزاده‌هایش که می‌پرسد، حالا که مامان بیهوش است به کجا می‌روی؟ داریوش با جملهٔ زمن‌مپرس ای فرزند پاسخ می‌دهد:

«من خانه‌ام پشت کوه‌هاست، به آنجا می‌روم تا خفته‌ها را بیدار کنم»

اشعار کاملی که از او به جا مانده سرشار از تعهد، زیبائی و روح سلحشوریست که بعضاً اسطوره‌های سرزمین کهن ایران را چهره می‌نماید، او، کاوهٔ آهنگر را ارج می‌نهاد، آرش کمانگیر را می‌ستود، به روزبه عشق می‌ورزید و «چه‌گوارا» را دوست می‌داشت.

داریوش با اخلاص و صمیمیت کم‌نظیرش دوستان بسیاری داشت و با وجودی که سال‌ها از شهادتش گذشته بود همچنان با عشق و عظمت از او یاد می‌کردند، روزی در یکی از خیابان‌های شهر با یکی از یاران نزدیکش روبرو شدم و فرصت را مغتنم شمردم که پس از ۲۵ سال که از شهادتش

۱- پلنگان نام گردنه‌ای است به همین نام در نزدیکی پاوه از شهرهای استان کرمانشاه.

می‌گذشت ناشنیده‌ها را از زبان یکی از صمیمی‌ترین دوستانش بشنوم.



داریوش به همراه اکراد منطقه اورامانات

او مردی بلند قامت، لاغراندام، سفید پوست با موهای سپید کم پشت که در قسمت جلو و عقب کاملاً ریخته بود و چهره‌ای چروکیده که نشان از گذشت ایام داشت با لبخندی شادمانه با من روبرو گردید، بلافاصله متوجه شدم که با احتیاط سخن می‌گوید و بدلائلی که کاملاً بر من روشن بود ترس مبهمی آزارش می‌داد.

در همان برخورد اول آنقدر به دلم نشست که احساس

کردم دائیم پس از گذشت ۲۵ سال با موهای مجعد سپید و صورت تقریباً چروکیدهٔ گندمگونش و با دنیائی مهر و صفا در برابرم ایستاده است.

محو او بودم و دلم می‌خواست فقط نگاهش کنم و با طنین صدای دلنشین و آرامش با مرغ خیال در دنیای خاطرات و اگرها و بایدها پرسه بزنم و دائیم را آنگونه که می‌خواستم در ذهنم مجسم نمایم، اما دریغ از روزگار و زمان که انسانها بی‌اراده مقهور آنند و آنچه که می‌خواهند و آرزو می‌کنند با آنچه که اتفاق می‌افتد گاهی در تضاد کامل می‌باشد.

صحبت‌های او که با مهربانی و احتیاط همراه بود شیرازهٔ خیال‌پردازی‌هایم را در هم شکست و من کاملاً مشتاق بودم ناشنیده‌هایی راجع به داریوش را از زبان او که هم‌کلاسی و هم‌کوچه و دوست و هم‌رزمش بود، بشنوم.

او از ایده‌ها و افکار انقلابی و انسان دوستانهٔ داریوش و از نزدیکیهای خودشان و خاطرات مجسم و ابدی با او به راحتی و بدون آنکه بر مغزش فشاری بیاورد یاد می‌کرد.

در ذهنم گذشت که احتمالاً او بایستی در زندان شاه با دائیم هم سلول بوده باشد و در نتیجه می‌تواند اطلاعات زیادی از او داشته باشد ضمن آنکه بسلامت جستن خودش از ساواک و رهائی از زندان سیاسی و اعدام، سؤالاتی را به ذهنم جاری می‌ساخت.

پرسیدم: متأهل هستید؟

گفت: آری، سه تا بچه دارم.

غمی سنگین بر دلم نشست، اگر داریوش زنده بود حالا او هم چون آن دوست دوران دبیرستان و معلمیش، سنی ازش گذشته بود و بچه‌هایی داشت، افسوس که او خیلی زود رفت و شررباررفت زیرا پس از تحمل شکنجه‌های هولناک ساواک اعدام شده بود.

به یاد آوردم، در سال‌هائی که داریوش در قید حیات بود به علت ۱۰ سال اختلاف سنی ما و همینطور زندگی خانواده که در شهرستان دیگری زندگی می‌کردیم، کم‌تر با او تماس داشتم و در نتیجه به خلاف سایر اعضاء فامیل از فیض او بی‌بهره بودم، البته در اکثر تابستان‌ها و در تعطیلات دبیرستانی چند هفته‌ای که به زادگاهم می‌رفتم، دائیم به تناسب شرایط و سنم با من و پسرهای فامیل صحبت می‌کرد و گاهی ناگفتنی‌ها را با اشاراتی بما می‌گفت.

پس از قبولی من در کنکور یکی از دانشگاه‌های درجهٔ اول مهندسی کشور، دائیم ضمن گفتن تبریک از من خواست که هرگز فقرا را فراموش نکنم و در آگاه کردنشان کوشا باشم و در رفع گرفتاری‌های مالی‌شان دریغ نورزم، به این ترتیب پس از آن دوران، در اندک برخوردهایی که داشتیم، بسیار از او شنیدم و سعی کردم از چشمه ناب انسانیتش جرعه‌ای بنوشم و توشه راه زندگی آینده‌ام نمایم.

داریوش نه تنها کودکان و بینوایان شهر و دیار و مملکت خود را دوست داشت بلکه به همهٔ محرومان و نیازمندان جهان می‌اندیشید و رنگ پوست و زبان و نژاد و مذهب برایش یکسان بود.

همواره خاطرات داریوش و مرور بر اهدافش آزادیخواهان بزرگ بشریت چون اسپارتاکوس، زاپاتا، مائو، چه‌گوارا، آرش کمانگیر، بابک خرم‌دین و...... را برایم تداعی می‌نمود و در این ارتباط نمی‌دانم چه رازی نهفته بود که ذره‌ای تردید در من ایجاد نمی‌کرد و زمانیکه دوست داریوش یادآور شد که او پس شنیدن خبر کشته شدن چه گوارا گریسته است، متوجه شدم که دائیم از نظر خلقی، چه مشترکات خاصی را با تک‌ستاره‌های بشریت داشته است و چرا او را همیشه در ردیف قهرمانان بزرگ تاریخ دیده‌ام.

آن دوست در ادامهٔ گفتارش با مهربانی خاص خودش و تأثر شدیدی افزود، من هنوز آن لحظات و دانه‌های اشک‌های دائیت را که بر گونه‌هایش می‌غلطید بروشنی بخاطر دارم و اکنون چون سی سال پیش همه چیز در ذهنم هویدا می‌باشد.

احساس کردم او داریوش را دوست داشته و گذشت ایام و گرفتاریهایش نه تنها خدشه‌ای بر آن دوستی وارد نکرده که عشقی عمیق را در او به وجود آورده است. در همان حال بر ده سال فاصلهٔ سنی خودم و دائیم افسوس خوردم،

بی تردید اگر من هم بسن و سال داریوش بودم و اگر از خیل حوادث مرگبار زندگی بسلامت جسته بودم، اکنون می‌توانستم خاطرات بسیاری از او را در سینه داشته باشم و بی‌نیاز به هر کسی به آنچه که آروز داشتم یعنی نوشتن کامل شرح زندگیش جامهٔ عمل بپوشانم، بهرحال او دهها سال پیش در سن ۳۲ سالگی با گلوله‌های استعمار، مظلوم، ناحق و خونبار در دل خاک مدفون شده بود و از آن پس به سبب سیطرهٔ رژیم نامردمی شاه، در غبار فراموشی فرو رفته بود.

صحبتهای دوست دائیم باعث شد که هر چه بیشتر با او احساس یگانگی و صمیمیت بنمایم و آنچه که برایم آرزوی محال بود یعنی دیدار از دائیم را تا حدودی در او متجلی ببینم و بهمین علت از او خواستم که در فرصتهای دیگری آنچه که از داریوش می‌داند برایم بازگو نماید و بلافاصله پذیرفت.

به راستی در این دنیای سراسر مادی که مردم غرق در تباهی‌ها و ابتذالِ هولناک اخلاقی و...... شده‌اند، آدم‌هائی چون او طرفه بودند و من از موهبتی که نصیبم شده بود خوشحال بودم. هم دوستی خوب یافته بودم که تداعی دائمی داریوش بود و هم کسی را پیدا کرده بود که صمیمی‌ترین یار او بود و بخوبی می‌شناختش و من با کمک چنین مردی می‌توانستم از بسیاری از خاطرات و اهداف داریوش مطلع شوم و در صورت توانایی به آرزوی دیرینه‌ام

دست یابم و با قلم ناچیز خود دائیم را بنویسم و نامش را به تاریخ بسپارم و او را به آنچه شایسته‌اش بود یعنی جاودانگی، برسانم.

مدتی بعد دوست داریوش را در کوه دیدم، البته پس از هماهنگیهای بسیار به این مهم رسیدم، با خوشروئی پذیرایم شد، احساس بسیار خوبی داشتم، گفتم: دلم می‌خواست زودتر شما را می‌دیدم. گفت: من خیلی گرفتارم، بعد از بازنشستگی در آموزش و پرورش صبح تا شب در خشک‌شوئی‌ام مشغول کار هستم، شب هم که به خانه می‌روم بایستی به کارهای متفرقه برسم و اضافه کرد، اما هر موقع به منزل ما بیائید خوشحالم می‌کنید شام را با هم می‌خوریم و صحبت می‌کنیم. گفتم، در دیدار ماه گذشته قرار شد راجع به دائیم صحبت بفرمائید، با لبخند جانبخشی گفت، داریوش یک دریا بود، یکدنیا خاطره از او دارم و با افسوس افزود:

ما سال‌ها با هم بودیم از بچگی، مدرسه، دبیرستان، سربازی، معلمی تا دستگیری‌اش در سال ۱۳۴۷ و با آهی بلند ادامه داد:

او خیلی جوان بود فقط ۳۲ سال داشت.

گفتم: هر خاطره‌ای که به نظرتان مهم‌تر است برایم تعریف کنید.

گفت: دلم نمی‌خواهد بگذشته برگردم، آنقدر چهره‌اش در بیان این جمله درهم رفت که بی‌اختیار خودم را مجرمی نابخشودنی یافتم، بدین سبب گفتم؛ دلم نمی‌خواهد ناراحت شوید، اگر می‌خواهید بگذارید در فرصت دیگری صحبت کنیم و بلافاصله افزودم، هوای امروز خیلی مطبوع است.

گفت: من هم دلم می‌خواهد کاری برای داریوش انجام دهم. شنیده‌ام که تو دست به قلم هستی.

گفتم: سال‌ها پیش کتابچه‌ای دربارهٔ داریوش نوشته‌ام، می‌خواستم با شنیدن خاطرات شما اگر مطلبی را در آن‌جا انداخته‌ام یا اشتباه شنیده و نوشته‌ام تصحیح کنم، با خوشحالی عجیبی گفت: پس کتاب را به من بدهید بخوانم. برق شادی را در چشمانش می‌دیدم، احساس کردم مثل آدمی است که مژدهٔ بزرگی را به او داده‌اند. گفتم: به نظر می‌رسد که خیلی خوشحال شدید، اما من نویسنده نیستم فقط در حد یک میرزابنویس مطالبی را نوشته‌ام که بسیار هم اندک می‌باشد.

گفت: بسیار عالی است، همین که شروع کرده‌ای مهم است. و با اندوه افزود، افسوس که من قدرت نوشتن ندارم وگرنه داریوش را برای آیندگان آن گونه که شایسته‌اش بود می‌نوشتم و با مکثی افزود، او خیلی گمنام مانده است، و با دنیائی شادمانی نگاهش را بمن دوخت و گفت، حالا که می‌شنوم تو شرح حال او را نوشته‌ای مثل این است که همهٔ

آرزوهایم یک جا بارور شده است.

احساس کردم او مرا با نویسندگان اشتباه گرفته است بدین سبب گفتم، من اطلاع زیادی از او نداشتم و بسیار ناچیز نوشته‌ام.

گفت: هر چه باشد خوب است، مهم این است که داریوش برای نسل‌های آینده زنده بماند و با همهٔ وجود افزود، او شایستهٔ هر فعلی می‌باشد، او بزرگ بود، او شریف بود، او مظهر عشق به زندگی و امید بود و با آه عمیقی ادامه داد او خیلی حیف بود!

گفتم: اگر به زندگی عشق می‌ورزید چگونه خطرناکترین راه را برای زیستن انتخاب کرد.

گفت: از دیدگاه تو راه او خطرناک بوده است، از نظر خودش زیباترین و باشکوه‌ترین راه همان بود که انتخاب کرده بود، او عاشق آزادی و عدالت بود و این را برای همه می‌خواست، دیدن مردم فقیر و ستمدیده روستائی و امید به نجاتشان عشق او را به زندگی هزاران برابر بیشتر از ما کرده بود، او هدفی بزرگ داشت و هدف بزرگ، عشق بزرگ را می‌طلبد و آدمی دریاگونه را می‌خواهد و با تأثر افزود، او براستی مظهر عشق و امید بود، مظهر گذشت و احسان بود، من هیچکس را همانند او ندیده‌اهم، او اگر عشق به زندگی را بکمال در خود نداشت، اگر همهٔ ذرات وجودش سرشار از امید نبود، هرگز جانش را به آن آسانی فدای آرمانش

نمی‌کرد، او هم می‌توانست توبه‌نامه بنویسد و پس از آن زندگی نکبت‌بار و بی‌ثمری را ادامه دهد اما او استثناء بود، مثل همهٔ عشاق آزادی، اندیشه‌های بزرگ در سر داشت، او هرگز برای خودش به تنهائی زندگی راحت و مرفه را نمی‌خواست، در منطقهٔ پاوه و اورمانات هر دهاتی فقیر و زحمتکشی سالها محبت و احسان او را با همهٔ وجود حس کرده بود، بهمین سبب سمبل و مرشد همه شده بود.

گفتم: من همیشه فکر می‌گردم آزادیخواهان آدمهای حساسی هستند که رنج و بدبختی مردم آنها را له کرده است و در نتیجه زندگی را زشت و کریه می‌بینند!

گفت: بعکس دیدن بدبختی مردم و شوق رهائی آنان از چنگال چپاولگران و جنایتکاران و آرزوی دیدن خوشبختی آنها، زندگی را برایشان با مفهوم و ارزشمند می‌کند و در واقع نیروی محرکهٔ یک انقلابی خود زندگی است، زندگی زیبا، شیرین و دوشت داشتنی، حرفهای او را نمی‌فهمیدم، برایم ثقیل بود.

گفتم: منظور شما را درست نمی‌فهمم، تناقضاتی می‌بینم.

گفت: من دست بقلم تو و افکار ترا از نامه‌ای که برای آقای (خ) نوشته بودی دریافته‌ام، با تعجب پرسیدم چطور (خ) را می‌شناسید؟ و چرا نامه ... حرفم را قطع کرد و بسیار مؤدبانه گفت: برادر بزرگ او معلم است، با من صمیمی است، داریوش را هم می‌شناخت، همهٔ خانوادهٔ شما را می‌شناسد

و با لبخند مهربانانه پرسید، متوجه شدی؟

گفتم: آری، دنیا خیلی کوچک است!

گفت: وقتی نامه‌ات را خواندم متوجه شدم چقدر ناامید هستی و چقدر زندگی را برای خودت و خانواده‌ات سخت کرده‌ای و با مهربانی افزود، مگر تو خواهرزادهٔ داریوش نیستی؟ باید پر از امید باشی، باور کن زندگی خیلی شیرین است، زندگی خیلی زیباست، هر لحظهٔ آن باارزش و لذت‌بخش است، چرا با افکار منفی خودت و خانواده‌ات را رنج می‌دهی.

گفتم: افکارم منفی نیست، من آزاد زندگی می‌کنم، با دنیا مثل خود دنیا رفتار می‌کنم، همان طور که دنیا برای ما ارزشی قائل نیست و هر لحظه عزیزترین کسان ما را به گورستان می‌فرستد من‌هم به همین لاقیدی و بی‌مهریِ دنیا با آن برخورد می‌کنم، این یک بده و بستان عادلانه است، من نه دنیا را دوست نه دوست ندارم! به علاوه از مرگ هم نمی‌ترسم، پس آزادِ آزاد هستم، این نهایت رهایی است و با بی‌قیدی افزودم، کسی که بایستی روزی بمیرد، چه حالا بمیرد چه پنجاه سال دیگر چه فرقی می‌کند!

گفت: این حرف‌ها مرا ناراحت می‌کند، زندگی تو هدفمند است تو با یک آدم مالیخولیایی و بیزار از زندگی خیلی تفاوت داری و با مهربانی ادامه داد، زندگی زیباست، هر چه هم طولانی‌تر باشد اگر سلامتی باشد، مفیدتر است

درست مثل یک میوهٔ رسیده!

گفتم: پس آنچه که در آن نامه نوشتم بهترین روش زیستن است.

گفت: اشتباه می‌کنی و سپس نامه‌ام را از جیبش درآورد و خواند.

سلام بر جهل!!!

«دنیا جهنم اندیشمندان است»

دوست عزیز،

دیروز آقای (س) را دیدم، به من توصیه کرد که اگر آدم مدیون کسی نباشد بهتر است، او یادآور شد که آزادی به تدریج از او سلب می‌شود و در این باب تله‌ها، مادیت می‌باشد و طبق معمول او باصفا و صمیمیت همیشگی‌اش زنگارهای درونم را از بی‌مهری‌های کور دنیا زدود، دیدارش مرا تسکین داد.

به راستی در این برهوت انسانی، اینان تک ستاره‌های فروزان آسمان فضائل بشری‌اند، چه خوب می‌شد اگر جهان ما سرشار از این انسان‌ها بود.

دوست من،

متأسفانه، شادی گذشته از زندگی‌ام رخت بر بسته است،

استنباطم این‌است که چشم و هم چشمی‌های ابلهانهٔ خورده بورژوازی، سایهٔ منحوس خود را بر زندگی‌ام گسترانیده و رها بودن را به تدریج از من می‌گیرد، فقر هم موذیانه زندگی‌ام را تهدید می‌کند، اما مرا هراسی نیست، آخر در این دنیا، مگر میلیاردها نفر در فقر زندگی نمی‌کنند؟ مگر هر روز هزاران نفر بر اثر گرسنگی نمی‌میرند؟ آیا ما حق داریم، با فقط خود را دیدن، جهان را به یک جنگل مبدل کنیم؟

آرامشی که یک زندگی ساده و بی‌پیرایه به انسان می‌بخشد، اطمینان دارم، کاخهای سر به فلک کشیده و پر از تجمل، از آن تهی است، چگونه باید این واقعیات را تفهیم کرد؟ نمی‌دانم ما در کجا زندگی می‌کنیم و چرا اینطور سگ‌دو می‌زنیم؟ این همه سرگشتگی چرا بر ما حاکم شده است؟ فقط می‌دانم و اطمینان دارم در جامعهٔ بیمار همه بیمارند، نشاط مفهومی ندارد، اندوه جولان می‌دهد، فقر بیداد می‌کند فساد نابود می‌کند و... رمه‌داران یکه‌تازی!

دوست من،

اگر دنیا را آن گونه که هست بپذیریم، خوشبختی را به کمند کشیده‌ایم، خواست‌های بشری لایتناهی است، و همین انبوه تمایلات خارج از دسترس است که زندگی ما را به تباهی می‌کشاند، مگر زندگی چیست؟ چرا باید همهٔ عمر خود را وقف بیهودگی‌های ظاهری نمائیم؟ آیا می‌توانیم با دیدن، عمق این زندگی پوچ تحمیلی را دریابیم؟ واقعاً این

همه تلاش شبانه روزی در پایمال کردن حقوق دیگران و هزاران دوز و کلک و فریبکاری و...... در واپسین روزهای زندگی‌مان قابل تشریح می‌باشد؟ من در حیرتم که این آدم‌ها که همه خود را عاقل، شریف و آزاده و ...... می‌دانند، بی‌ثمری روزها و ساعتهای تکراری زندگی خود را نمی‌بینند؟ اینان آوای مرگ را نمی‌شنوند؟ پس لزومی بر استثمار، کلاهبرداری، خیانتها، جنایتها و نامردمیها و...... می‌باشد؟

به راستی، دنیا را ابلهان خوشبخت تصرف نکرده‌اند؟ این خوشبختها مرا به حیرت می‌اندازند، آری خوشبختهائی که من همیشه در گمگشتگی‌هایم حسرت یک روز از زندگی‌شان را داشته‌ام، اینان جهان را انباشته‌اند و همواره تهوعم را برمی انگیزند، بدبختانه سرنوشت، مرا در این خیل عظیم جای نداده است! چرا؟

می‌خواستم، اندک فرصت پیش آمده را غنیمت شمرده و تا حدی افکارم را برایت بشکافم، اما پوچی بیش از حد، حتی توان چنین تصمیمی را از من گرفته است.

دوست من،

پس از گذشت سالها که کوله بار این زندگی پر تلاطم، دوشم را شکسته و پس از ضرباتی که از هر سو مرا به فغان آورده است، دیگر جایی برای بازشناسی خود نمی‌بینم، هر چه هست اتفاق افتاده و مرا در خود آمیخته است، نه شادی،

نه غم، نه قدرت، نه ثروت، نه شهرت، نه هیچ پدیدهٔ دیگر بشری قادر به تغییر جوهر وجودی‌ام نیست، لاقیدی، بی‌تفاوتی و آزادی تسخیرم کرده است، من می‌دانم این بی‌تفاوتی شادمانه‌ای که لحظه‌های زندگی‌ام را تسخیر کرده است، سرانجام روزی به پایان می‌رسد و من نیز همچون میلیون‌ها موجود دیگر فنا می‌شوم، آری، می‌میرم، یعنی کرم می‌زنم، می‌پوسم و فراموش می‌گردم، اما من نمی‌خواهم از دنیا دست بردارم و بی‌ثمر بمیرم، می‌خواهم جاودان شوم، می‌خواهم با همین ورق پاره‌ها آیندگان را از ستمگری‌های این دنیای ظالم مطلع گردانم، می‌خواهم راهی را بر آنها بگشایم که شاید خوشبختی را به کمند کشند، پس زندگی خالی‌ام را فقط به این جهت ادامه می‌دهم، منتها نه خوشبخت، بلکه معمولی و کسالت‌بار و......

آرزو دارم از همین لحظاتی که مرا در برمی‌گیرد و از گرمای همین آفتابی که مرا می‌پوشاند، از هوایی که ریه‌هایم را پر می‌کند و از همهٔ زیبائی‌های سرشار طبیعت بهره‌مند شوم، می‌خواهم خوشبختی همهٔ انسان‌های بی‌گناهی که ناخواسته به این جهان هستی پرتاب شده‌اند با چشم خود ببینم و از درخشش شادی در چشمانشان، نور خوشبختی را ببینم، اما افسوس که جهان ما به جنگل بی‌رحمی مبدل گردیده است و چنین آلامی تنها در افسانه‌ها یافت می‌شود، با این وجود من همواره شاهدی غمین بر شوربختی انسانها

بوده‌ام و می‌پذیرم که امیدهایم جز ذهنیت و آرزوهای بارور نشدنی نمی‌باشد.

مرا ببخشا که ذهنت را می‌آلایم، به عقیدهٔ من، راز خوشبختی در این دنیای وحش فقط و فقط در یک کلمه خلاصه می‌شود، «ندانستن» نظر تو چیست؟

پس با هم آرزو کنیم در تولدی دیگر ابله خلق شویم، آری، دوست من، ابله! آنگاه می‌توانیم با آسودگی و شادمانی سال‌های زندگی را با بهره‌وری‌های بسیار (ابلهانه) سپری کنیم و بر سر دوست و دشمن کلاه بگذاریم، مال صغیر و کبیر را بخوریم و در غایت از هیچ جنایتی فروگذار نکنیم و...... و حتی برای افزایش عمرمان تلاش جدی کنیم!

با این تفاصیل، آیا بهترین آرزو را برایت خواستار نشدم؟ پس با من بگوی، زنده باد جهل!

او پس از خواندن نامه در حالیکه کاملاً در هم رفته بود با آرامش مرا مخاطب قرارداد و گفت: زندگی ابلهانه مال چهارپایان است، زندگی متفکرانه و با هدف هر روزش با ارزش‌تر از روز قبل می‌شود.

گفتم: آیا برای کسی که مریض است و در بیمارستان در انتظار مرگ است باز هم این تئوری درست است؟

گفت: بیماری حالتی مستثنی است، اما برای یک بیمار

هم اگر امید به زندگی و شیرینی آن نبود آن همه رنج را تحمل نمی‌کرد! به هر حال زندگی در هر بعدی خیلی شیرین است و افزود، تو حالا جوانی، دروازه‌های خوشبختی به روی تو باز است، می توانی انتخاب کنی و تا عرش بتازی.

گفتم: من هم پیر شده‌ام ۴۸ سال دارم.

با اعتماد بنفس گفت: این سن، سن پختگی و بازدهی است.

گفتم : از دائیم بگو.

گفت: بگذار کتابت را بخوانم بعد صحبت می‌کنیم.

آن روز جسته و گریخته از خاطراتش برایم گفت و من متوجه شدم آنچه که از دائیم نوشته‌ام بسیار اندک بوده است، او گفت ؛ برنامهٔ قیام مسلحانه تا یک قدمی اجرا جلو رفته بود، اما در آخرین لحظات لو رفت و با افسوس ادامه داد طرح قیام به این ترتیب بود که بایستی آب پادگان پاوه را به داروی بی‌هوشی آلوده می‌کردیم، سپس بدون صدمه به سربازان پادگان را تصرف و سلاح‌ها را بین دهقان‌ها و عشایر و...... تقسیم می‌کردیم و سپس به کوه می‌رفتیم. داریوش اعتقاد داشت، یک ماه قبل از اجرای برنامهٔ قیام بایستی به کوهستان برویم و خودمان را آمادهٔ زندگی در کوهستان و مبارزه اساسی با رژیم شاه کنیم، یادم می آید همان موقع به داریوش گفتم، من اهل دوری از خانه و کاشانه نیستم نمی‌توانم به کوه بیایم، مرا معاف کن و داریوش خیلی جدی

گفت: وسواس ترا می‌دانم، اما انقلاب مسلحانه نیاز به فداکاری و گذشت و شجاعت و ... دارد، تو بایستی خودت را برای یک درگیری بزرگ آماده کنی، شاید نیاز پیدا کنیم که ماه‌ها در کوه بمانیم و آب خوردن هم گیرمان نیاید، شاید گرفتار بی‌غذایی و گرسنگی شویم، هر نوع حادثهٔ پیش‌بینی نشده‌ای ممکن است اتفاق بیفتد، بایستی خودمان را برای سخت‌ترین شرایط آماده کنیم، به او گفتم: از آزمایش مرا معاف بدار، تمام روز را برای شناسائی محل استقرار نیروها در منطقه و غیره با شما خواهم بود اما شب‌ها به خانه می‌روم، داریوش گفت: باید تصمیم قطعی بگیری، ما بایستی در آمادگی روحی کامل بسر ببریم و با تأکید افزود، اگر متزلزل باشیم کارمان ساخته است، گفتم: داریوش تو که مرا می‌شناسی من به تو پشت نمی‌کنم، اما نباید روی من زیاد حساب کنی.

در حالیکه دوست داریوش غرق در خاطرات و بیان آنها بود، پرسیدم آیا با اسلحه یک پادگان کوچک مرزی می‌شد با رژیم شاه درافتاد؟

گفت: برنامهٔ ما ایجاد جرقه در بین مردم ایران بود که از حکومت بیزار شده بودند، کافی بود ما فقط چند روز ایستادگی می‌کردیم، جرقه به سرعت به سراسر ایران می‌رسید و رژیم منفور شاه قادر به کنترل قیام عمومی مردم نبود.

گفتم: طرح شما به نظرم عملی نبوده است.

گفت: داریوش روی این طرح بسیار کار کرده بود و موفقیت آن را صد در صد می‌دانست، عشایر و ایلات و متنفذین محلی قول مساعد داده بودند و......

در حالی که به ایده‌های متهورانهٔ داریوش فکر می‌کردم، او گفت؛ زیاد خودت را درگیر نکن همه چیز سالهاست که تمام شده و دائیت جانش را بر سر آرمان‌های انسان دوستانه‌اش گذاشته است، فعلاً کاری که تو شروع کرده‌ای بایستی به نحو احسن تمام کنی و با مکثی خوش‌آیند افزود، من منتظر کتاب داریوش می‌شوم......

پس از ماه‌ها دوست داریوش را دیدم، او از بیماری خطرناکی تقریباً به سلامت جسته بود، جراحی اعصاب گردنش زمین‌گیرش کرده بود با این‌وجود روحیهٔ او خوب بود و طبق معمول امیدوارانه و شاداب با من روبه رو شد.

گفتم: اگرچه شما وضع مناسبی ندارید اما اگر اجازه بدهید امروز کتاب جاوادانگان را با این دیدار به پایان برسانم.

گفت: پس از عمل جراحی به طرز عجیبی دچار فراموشی شده‌ام بایستی سؤالی مطرح شود که من بتوانم به حافظه‌ام فشار بیاورم و مطالبی را بخاطر بیاورم.

از حالت و حرفهایش احساس غمی گنگ و ملالت‌بار مرا در برگرفت. آخر چرا در گذشته که او سالم بود اینکار را نکرده بودم؟ گفتم: هر چه می‌دانید و در خاطر دارید برایم

بگوئید.

گفت: متأسفانه چیز خاصی ندارم، اگر اشکالی ندارد شما سؤال کنید تا من اگر بیاد آوردم پاسخ گویم.

واقعیت این بود که اگر اطلاعات او را نمی‌گرفتم کتابچه کامل نمی‌شد، بنابراین پرسیدم: راجع به آخرین ماه‌های زندگی او چیزی به خاطر دارید؟ گفت: آری، آموزش و پرورش کرمانشاه داریوش را از اول مهر ماه ۱۳۴۷ از پاوه به کرمانشاه منتقل نمود، او در یکی از مدارس کرمانشاه مشغول به کار شد و تا نهم آبان ماه ۱۳۴۷ که در منزل خواهرش دستگیر شد اکثر شب‌ها را با هم بودیم، یعنی در مدت ۲ ماه و نه روز حداقل دو ماه شبها را با هم بودیم حتی قرار بود مدرسه‌اش را با مدرسهٔ من عوض کند چون که با رئیس مدرسهٔ اختلاف داشت.

گفتم: آمدن به کرمانشاه در روحیهٔ او اثر مثبتی نداشت؟

گفت: چطور؟

گفتم من همیشه فکر می‌کردم که اگر او در ابتدای خدمتش به منطقهٔ محروم پاوه و اورامانات نمی‌رفت، انقلابی نمی‌شد، قطعاً فقر و محرومیت مردم آنجا باعث شده بود که روح حساسش آزرده شود و اندیشهٔ انقلاب او را تسخیر نماید.

در حالیکه درخشش خاصی در چشمانش بوجود آمده بود، گفت: شما اشتباه می‌کنید، داریوش یک انقلابی فطری

بود حتی در زمان دبیرستان هم انقلابی بود، در دوران سربازی هم (افسر وظیفهٔ توپخانه بود) یک انقلابی بود و در برابر تحکم و اطاعت کورکورانه ارتشیان ایستادگی می‌کرد و تنبیه می‌شد، او اگر در تهران هم به معلمی می‌پرداخت شاید زودتر از سال ۱۳۴۷ به مبارزهٔ مسلحانه دست می‌زد. سرنوشت و سرشت او با انقلاب گره خورده بود، همانطوری که چه‌گوارا یک انقلابی فطری بود.

گفتم: متأسفم که این برداشت غلط را داشته‌ام، بقول مولانا «هر کسی از ظن خود شد یار من»

گفت: کاملاً درست است، بعد قاطعانه افزود، داریوش سراسر وجودش در شور و شوق انقلاب می‌سوخت، بی‌تردید اگر او در تهران به معلمی می‌پرداخت اختلاف فاحش طبقاتی او را بیشتر آزار می‌داد و زودتر وارد گود می‌شد، در حالی که در پاوه و اورامانات همه فقیر بودند، زندگی ساده و حقیرانه بود، اختلاف طبقاتی اندک بود، و آهنگ انقلاب را در او کند می‌کرد اگر چه او فطرتاً انقلابی بود و همانند چه‌گوارا برای آزادی ستمدیگان و استثمارشدگان آرام و قرار نداشت، سپس نفسی چاق کرد و گفت: گوش کن تا نزدیکیهای تفکرات و عمل را ببینی. چه‌گوارا به اتفاق فیدل کاسترو حکومت دیکتاتوری امریکائی باتیستا را سرنگون کردند و چه‌گوارا وزیر صنایع دولت انقلابی کوبا شد، اما چون وجود چه‌گوارا با آزادی

محرومان و استثمار شدگان عجین بود وزارت را رها کرد و با چند نفر از یارانش به مصر رفت که نهضت‌های آزادی‌خواهانه در آفریقا را رهبری کند که جمال عبدل ناصر به او گفت، آفریقا را به آفریقائی‌ها واگذارید و به کمک ستمدیدگان آمریکای لاتین بروید، چه‌گوارا از مصر بازگشت و با ۱۷ نفر از یارانش به بولیوی رفت و پایگاه خود را در آنجا مستقر نمود و در راه سرنگونی یکی دیگر از دیکتاتورهای آمریکای لاتین همت گماشت اما به علت جو خفقان حاکم، دهقانان و کشاورزان نتوانستند از او حمایت کنند و در یک نبرد مسلحانه با مأمورین دولتی به شهادت رسید و برای همیشه به تاریخ پیوست. همان کاری که داریوش در گوشه دیگری از دنیا انجام داد و به تاریخ پیوست. اینان خارج از مرزهای جغرافیائی دارای سرشت و خوی یکسانند و اعمال و افکارشان در اذهان مردم عادی نمی‌گنجد.

گفتم: خوشبختانه حافظهٔ شما چندان هم بد نیست.

با خنده گفت: چون سؤال کردید راه افتادم، سپس پرسید: شما می‌دانید چریک‌های فدائی از چه سالی مبارزهٔ مسلحانه با شاه را در دستور کار خود قرار دادند؟

گفتم: نمی‌دانم.

گفت: شاید داریوش اولین‌کسی در ایران بوده است که به قیام مسلحانه علیه نظام شاه اعتقاد پیدا کرده بود. زیرا در

جلسه‌ای که در زمستان سال ۱۳۴۵ در کرمانشاه با چند نفر از دوستان داشتیم داریوش این مطلب را مطرح کرد که مورد موافقت قرار گرفت، البته رئیس آن جلسه که همیشه خودش را رئیس ما می‌دانست و حتی حالا هم همین فکر را دارد پس از جلسه به تهران بازگشت و از آن پس دیگر هیچ کمک یا رهنمون فکری در این راه نکرد و فکر می‌کنم درست یک سال پس از اعدام داریوش در ارتباط با پرونده داریوش همراه من دستگیر شد و در دادگاه نظامی فرمایشی شاه به ۴ سال زندان محکوم شد، البته در آن زمان من هم محاکمه و تبرئه شدم که او از این بابت، بعدها خیلی اظهار ناراحتی کرده بود.

گفتم: اکنون چه می‌کند؟

گفت: در تهران زندگی می‌کند.

گفتم: شما چطور پس از یک سال که از اعدام داریوش گذشت دستگیر شدید؟

گفت: نمی‌دانم، ولی پس از دستگیری، افسری که بازجوی داریوش بود (پرویز افتخاریان) و داریوش هنگام بازجویی و به علت اهانت او به مادرش پایش را شکسته بود، در زندان جلدیان ارومیه با من رو به‌رو شد و به من گفت تو مرا می‌شناسی؟ نگاهش کردم، گفتم نه، خیلی محکم گفت تو مرا نمی‌شناسی؟! باز هم نگاهش کردم و گفتم به یاد نمی‌آورم شما را جایی دیده باشم، بازجو که با افسر دیگری بود گفت،

تو مرا می‌شناسی اما اکنون حضور ذهن نداری، حتماً دقایقی بعد به خاطر خواهی آورد، من دیگر چیزی نگفتم، البته در ایام بازداشت و بازجویی، پدر و برادرم نزد دادستان دادگاه که نامش سرهنگ ابراهیم‌زاده نامی بود رفته و حتی به دست و پایش افتاده بودند و فکر می‌کنم آن بازجو (منوچهر افتخاریان) تحت تأثیر التماس پدر و برادرم به من کمک کرد و آشنائی الکی داده بود، سپس با تأکید افزود، فکر می‌کنم التماس و زاری آنان خیلی در تبرئهٔ من اثر داشته است. بعد با مکث کوتاهی ادامه داد: البته همان افسر بازجو در آخرین بازجویی‌اش به من گفت داریوش ترا لو داد اما ترا هم نجات داد!

این نقل قول ضد و نقیض و غیرمنتظره او ناراحتم کرد، اصلاً او چطور می‌توانست حرف‌های یک بازجوی شکنجه‌گر ساواکی بی همه چیز را قبول کند؟ در حالی که هم داریوش را می‌شناخت و هم ماهیت پلید ساواکی‌ها را می‌دانست! نخواستم با سؤالهای بسیاری که در این مورد داشتم آزرده‌اش کنم، بنابراین گفتم: برای من قبول اظهارات بازجوی ساواک غیر قابل قبول است.

گفت: من می‌دانم داریوش خیلی محکم بود و حتی در بند عمومی زندان قزل قلعه تهران وارونه از پا آویزانش کرده بودند که از زندانیان سیاسی دیگر زهر چشم بگیرند، اما شاید زیر شکنجه‌های وحشیانهٔ ساواک اقرار کرده و اسامی ما را داده بوده است البته او رهبریت گروه را هم به عهده

گرفته و گفته بوده است که من نقشی در کارهای او نداشته‌ام و فقط دوستش بوده‌ام.

گفتم: شاید اسامی شما را کسان دیگری لو داده باشند. برایم باور کردنی نیست که دائیم یارانش را معرفی کرده باشد. اگر در زیر شکنجه تسلیم می‌شد که اعدام نمی‌گردید.

گفت: نمی‌دانم در گروه آنها ۶ نفرشان اعدام شدند که همه مرا می‌شناختند حتی سرگرد محمدامین لهونی ملقب به سلطان هم که به علت کهولت سن به حبس ابد محکوم شده بود، مرا می‌شناخت.

گفتم: سرگرد لهونی ارتشی بود؟ گفت: نه، از رؤسای قبایل منطقه بود که شاه او را سرگرد افتخاری کرده بود.

گفتم: بگذریم، گویا دائیم به درخواست شما در سال ۱۳۴۵ یک اسلحهٔ کلت کمری از منطقه برای شما خریده بوده است، ماجرای آن چه بود؟

گفت: درست است، من از او خواستم از منطقه کلتی برایم تهیه کند و او اینکار راکرد و فقط یک خشاب فشنگ با آن بود که من از او خواستم خشاب‌های بیشتری برایم تهیه کند، البته کلت را برای حفاظت از خانه‌ام از دستبرد دزدان می‌خواستم.

گفتم: آن کلت چه شد؟

گفت: بعد از انقلاب دادگاه انقلاب آن را از من گرفت، حیرت زده شدم، چطور در زمان شاه و هنگام اسارت به

دست دژخیمان ساواک کلت را از او نگرفته بودند؟ اما این سؤال که سریعاً ذهنم را آلوده کرده بود لزومی نداشت که پرسشی برایش بیابم، زیرادوست دائیم را پس از یک سال از اعدامش دستگیر کرده بودند.

او که سکوت مرا دید گفت: زمانی که داریوش را در آبانماه دستگیر کردند، در خانهٔ خواهرش چند خشاب فشنگ کلت هم پیدا کرده بودند که داریوش برای کلت من خریده بود که متأسفانه ساواکیان آن را ضمیمهٔ پرونده‌اش کرده بودند.

گفتم: یعنی اتهام قیام مسلحانه فقط با چند خشاب کلت رقم خورده بود؟

گفت: نمی‌دانم ولی از داریوش در زمان دستگیری اسلحه‌ای نگرفته بودند.

گفتم: چگونه می‌توانم بر اسرار قیام مسلحانهٔ داریوش دست یابم.

گفت: نمی‌دانم و با هیجان خاصی افزود، بهرحال او همهٔ وجودش تشنهٔ عدالت و آزادی بود و جان خود را بر سر آن گذاشت، او از آگاه کردن هر کسی که در سر راهش قرار می‌گرفت کوتاهی نمی‌کرد، به همین دلیل رژیم در تابستان سال ۱۳۴۷ او را به طور ناگهانی از پاوه به کرمانشاه منتقل کرد، سپس با افسوس گفت: حتی پس از گذشت ۳۰ سال هنوز مردم مسن منطقهٔ پاوه و اورامانات از داریوش به نیکی

یاد می‌کنند و او را سمبل انسانیت می‌دانند، باور کنید که او برای همیشه ماندگار شده است.

گفتم: نسل بعد حتی نام او را نخواهد شناخت.

گفت: امکان ندارد، به هر حال او جانش را برای آزادی مردم کشورش فدا کرده و از یادها نخواهد رفت، در کتاب‌ها نامش ثبت شده و خواهد شد.

گفتم: من در جایی چیزی در این مورد ندیده‌ام.

گفت: در کتاب سال‌های ابری، نوشتهٔ علی اشرف درویشیان نام او آمده است، البته چون او داریوش را نمی‌شناخته فقط به آنچه در زندان دیده بسنده کرده است، سپس افزود: در کتاب دیگری هم که محمدعلی سلطانی نوشته نام او در ردیف اول تیرباران شدگان سال ۱۳۴۷ آورده است.

گفتم: کتاب راجع به چیست و نامش چیست؟

گفت: راجع به ایلات و طوایف کرمانشاه و نامش هم همین است، به هر حال، تاریخ نام مبارزان آزادی را در سینهٔ خود ثبت خواهد کرد، این ماهیت تاریخ است.

از این‌که نام داریوش نیک‌گو فراموش نشده و توسط قلم بدستان دوران به ثبت رسیده بود خوشحال شدم و اندیشیدم اگر کتاب جاودانگان هم چاپ شود شرح نسبتاً مناسبی از سرگذشت او خواهد بود. پس بایستی از خاطرات او هر چه بیشتر کسب اطلاع می‌کردم. بنابراین پرسیدم: آیا ارتباط

گروه داریوش با کشورهای خارجی درست بود؟ گفت: به هیچ وجه حقیقت نداشت، من دقیقاً در جریان کارهای آنها بودم، داریوش به مردم فقیر و زجردیده منطقه متکی بود و تا جایی که اطلاع دارم هیچ ارتباطی به دول بیگانه نداشت، به همین دلیل هم کشورهای خارجی یا افراد خاصی پس از دستگیری‌اش از او حمایت نکردند و سریعاً تیرباران شد، سپس با افسوس افزود، بهترین انگ برای انقلابیون جان برکف رابطه با بیگانگان است که دادگاه‌های فرمایشی و دادستان‌های فرمایشی آنها حکم اعدام را طبق مواد قانونی کشکی، یعنی اتهام خیانت به مملکت صادر می‌کنند، که جای هیچ اعتراضی برای مجامع بین‌المللی مثل حقوق بشر باقی نگذارند، سپس با اندوه اضافه کرد، کسی که ۵ سال یک دست کت و شلوار و کفش و پیراهن می‌پوشد می‌تواند با بیگانگان ارتباط داشته و از آنها پول دریافت کرده باشد؟ این وصله‌ها به داریوش نمی‌چسبد.

گفتم: تحریف واقعیات و وارونه کردن مسائل برای حکومت‌های دیکتاتوری بسیار ساده است، که در این مورد دائیم آخرین نفر نبوده و تا تاریخ ادامه دارد در همه جا و در همهٔ دوران‌ها نوکران استعمار با این اتهامات واهی بدن‌های پاک و شریف انقلابیون و پیشگامان آزادی را سوراخ سوراخ می‌کنند و بر گردهٔ ملتها سوار می‌شوند و می‌تازند.

با لبخند مهربانانه‌اش گفت: وارد سیاست نشویم، ما به

دیکتاتورها چکار داریم، اگر سؤال دیگری دارید من آمادهٔ پاسخگویی هستم.

گفتم: برای نوشتن شرح حال هر کسی نیاز به اطلاعات است، برای شما که در دو ماه آخر زندگی داریوش با او بوده‌اید به احتمال زیاد همین دو ماه یک کتاب می‌شود.

گفت: من هم همین عقیده را دارم منتهی برای شما، نه من.

گفتم: چرا تعارف می‌کنید، من اطلاعاتی ندارم، بیائید قلم به دست بگیرید و او را بنویسید.

با خوشحالی گفت: شاید من هم بر اثر پافشاری شما به این کار دست بزنم.

گفتم: نهایت آرزوی من است، هر چه بیش‌تر دربارهٔ او نوشته شود او منورتر می‌گردد، به راستی چرا انقلابی بزرگ ایران بایستی تا این حد گمنام بماند؟

گفت: چندان هم گمنام نیست، منتها انتظار شما شتاب زده است، به عقیدهٔ من چه‌گوارا و داریوش نیک‌گو هر دو از یک گوهر و در دو نقطهٔ مختلف دنیا با دیکتاتورها برای آزادی محرومان جنگیده‌اند و فرق ماهیتی ندارند، اما انقلاب کوبا چه‌گوارا را نام‌آشنا ساخت اما داریوش نیک‌گو در خفقان شاهنشاهی گمنام ماند.

گفتم: عشق شما به داریوش مرا به شوق می‌آورد اما افسوس که قلمم عاجز است.

گفت: گام اول مشکل است، اما اگر تلاش کنی حتماً

موفق می‌شوی. مگر دیگران چه می‌کنند، بعد افزود: یار محمد خان از انقلابیون بزرگ کرمانشاه بود که محمدباقر مؤمنی دربارهٔ او کتابی نوشته است اگر آن را بخوانی می‌توانی بفهمی که نویسنده با چه استادی یار محمد خان را به تصویر گذاشته است.

گفتم: اتفاقاً یادم می‌آید که داریوش در زمانی که دانشجو شده بودم یکی دو بار دربارهٔ یارمحمدخان اشاراتی داشت، او معتقد بود که؛ یار محمدخان بزرگ‌ترین انقلابی کرد در دوران مشروطیت بوده است.

گفت: یقیناً همین طور است، اما در غرب کشور هیچ کسی به بزرگی و عظمت داریوش نبوده است، حال این توئی که بایستی او را آن گونه که بوده است معرفی کنی و این هنر تو است که به حق او را اسطوره می‌نماید.

گفتم: من با اطلاعاتی که از شما می‌گیرم کتاب را به صورت وقایع نگاری می‌نویسم، اما هنرمندان آتی می‌توانند آن را به شایستگی و بایستگی نگارش کنند.

گفت: این امید بیهوده است، داریوش با کتاب تو معرفی می‌شود و شاید جز این هم درباره‌اش نوشته نشود، در واقع آنچه را که می‌نویسی برگی از تاریخ مبارزات ملت قهرمان ایران است که برای رسیدن به آزادی و عدالت خونهای گرانبهائی اهداء کرده است. پس این برگ را هر چه باشکوه‌تر به تاریخ بسپار.

گفتم: پس حرف بزنید.

گفت: تو بنویس کفایت می‌کند، نیازی به سیاه کردن صدها صفحه نیست، داریوش معلمی انسان‌دوست، شجاع، خواهان آزادی، خواستار عدالت اجتماعی و آرزومندِ داشتن جامعه‌ای مترقی و غنی بود. همین کافی است، البته اضافه کن، انسانی که هرگز دروغ نمی‌گفت، هرگز غیبت نمی‌کرد، هرگز بینوایان را از یاد نمی‌برد، یاور ستمدیدگان و محتاجان بود و خودش مثل یک فقیر زندگی می‌کرد به‌طوری که روز دستگیری، پس از سالها معلمی فقط ۵ ریال در جیب داشت و از مال دنیا فقط یک تکه فرش داشت که در منزل خواهر بزرگش و برای استفاده آنان خریده بود. به راستی او سمبل همهٔ صفات عالیهٔ انسانی و انسانی ناب و به تمام معنا بود.

گفتم: جامع‌تر از این جملات برای تفسیر یک انقلابی بزرگ نمی‌توان یافت.

گفت: من تا این حد به ذهنم رسید، اگر خودت صفات دیگری از او را در ذهن داری اضافه کن.

گفتم: گذشت و فداکاری داریوش یکه بود و من در همهٔ زندگی‌ام هرگز کسی را به بزرگواری او ندیده‌ام.

گفت: هر چه بگوئیم کم گفته‌ایم، بنویس، در عصر بی‌هویتی، او یک انسان با هویت بود، اسطوره‌ای که تاریخ او را در میان تک انسان‌های بزرگ خود جای خواهد داد و تا ابد

جاودانه خواهد ماند. گفتم: با همین جملات کتاب را تمام می‌کنم به گفتهٔ شما یک صفحهٔ غنی صدها بار پر ارزش‌تر از هزاران صفحهٔ کم ارزش است.

در حالیکه چشمانم پر از اشک بود از دوست دائیم که زمین‌گیر شده بود جدا شدم. داریوش برای همه عزیز بود و با احترام خاصی از او یاد می‌کردند و حتی گذشت ایام هم چیزی از عشق و احترام به او نکاسته بود، من در گذشته به علت اختلاف سن نتوانسته بودم با دائیم نزدیک باشم و او به صورت یک رؤیا و یک آرزو در ذهنم جای گرفته بود. البته او در بین خانواده و فامیل بسیار محبوب بود و پیر و جوان او را دوست داشتند و سجایای اخلاقی‌اش همه را شیفته کرده بود و حتی شهادت جانسوزش چیزی از عشق و علاقه به او را کم نکرده بود بطوریکه خویشاوندان همواره با اشک و آه از او یاد می‌کردند و خوابهائی را که از او می‌دیدند بسان یک دیدار واقعی لذت‌بخش می‌یافتند، در این میان من به علت علاقه شدیدی که به او داشتم اگر خوابی از او می‌دیدم پس از بیداری بلافاصله به روی کاغذ می‌آوردم و آنروز در خلاءِ بزرگ روحیم به محض رسیدن به منزل به یادداشتهایم مراجعه کردم و خواب‌هائی را که ۲۵ سال پس از تیربارانش دیده بودم اینچنین مرور کردم.

خواب اول

در اطاق نسبتاً کوچکی خود را یافتم، بجز یک صندلی و یک فرش چیز دیگری نظرم را جلب ننمود، همه چیز تقریباً به شکل مبهمی در خاطرم مانده است، در اطاق دائیم (داریوش) برادرم (جمال) و پسر خاله‌ام (بهرام) حضور داشتند، دو نفر اول کاملاً واضح در ضمیرم نقش بسته‌اند، ولی پسر خاله‌ام گوئی در انتهای اطاق و در قسمت کم نور قرار داشت.

دائیم با حدود ۳۰ سال سن با کت و شلوار مشکی اطو کرده، پیراهن سفید، صورت اصلاح کرده و موهای مجعد شانه شده، شاداب و مهربان ایستاده بود، لحظاتی بعد روی تک صندلی اطاق نشست، برادرم که در فاصلهٔ نیم متری او قرار داشت، به سمت او رفت، دستش را به سوی او دراز کرد و دست‌های دائیم، را لمس نمود و بعد یک دسته اسکناس صد تومانی تا شده را دیدم که برادرم خیلی ماهرانه از دستش به دست دائیم رسانید، گویا می خواست کسی متوجه نشود و شنیدم که آهسته گفت: خان دایی داریوش، دویست تومان دیگر را فردا برایت جور می‌کنم.

دائیم با لبخند رضایت آمیزی گفت: اشکالی ندارد، از بهرام می‌گیریم. بعد برادرم از او جدا شد و به سمت پسر خاله‌ام به گوشهٔ کم نور اطاق رفت.

از دیدار دایی‌ام شگفت زده بودم و هم فوق‌العاده بوجد آمده بودم، به طور مبهم به نظرم می آمد که سالها پیش تیرباران شده است، البته در آن لحظات احساسم این بود که اشتباه می‌کنم چون او خندان و سرزنده در مقابلم قرار داشت و حتی می توانستم لمسش کنم و با او صحبت کنم.

با خوشحالی به سویش رفتم در حالی که او روی صندلی نشسته بود دستم را به گردنش حلقه کردم به طوری که گونه‌هایمان کاملاً به هم چسبید، با اشتیاق، چندین بار گونه‌اش را بوسیدم و در گوشش نجوا کردم، خان دایی داریوش، من‌که بیش‌تر از جمال و بهرام دستم باز است، چرا به من نگفتی؟ با ملایمت و مهربانی همیشگی‌اش گفت: مگر تو و جمال فرقی می‌کنید؟

گفتم: فردا برایت می آورم و در حالی که از خوشحالی بغض کرده بودم او را به خودم فشردم و گفتم: فکر می‌کردم خدای ناکرده، مرده‌اید. نمی‌دانم چیزی گفت یا نه که از شدت شادی بغضم ترکید و شروع کردم به زار زار گریه کردن، هق‌هق‌کنان او را می‌بوسیدم، ناگهان با دست‌هایش سرم را از صورتش جدا کرد و صورتمان مقابل هم قرار گرفت.

گفت: چرا گریه می‌کنی؟ این کار تو مرا ناراحت می‌کند، مگر چه شده است؟

از شدت گریه نتوانستم چیزی بگویم، فقط اشکبار

نگاهش می‌کردم و از خوشحالی نمی‌دانستم چکار کنم، او صورتش در هم رفت و شروع کرد به گریستن، مجدداً همدیگر را بغل کردیم، و در حالیکه بشدت گریه می‌کردم او را می‌بوسیدم، بخاطر دارم در آن لحظات ناباورانه، از شوق زنده بودنش لذت وصف‌ناپذیری می‌بردم و بحدی هیجان زده بودم که هر لحظه زاریم بیشتر می‌شد، ناگهان احساس کردم صدای شدید گریه‌ام را می‌شنوم و بعد بالشم را که بجای دائیم بسختی می‌فشردم، مرا به دنیای بیداری رهنمون گردانید.

افسوس که آن خواب شیرین پایان یافته بود، بحدی متأثر و متأسف شدم که بر بدشانسیم نفرین فرستادم و خود را سرزنش کردم که چرا بشدت گریستم، آخر چه می‌شد اگر کمتر هیجان زده می‌شدم و آن لحظات اثیری ادامه می‌یافت؟ چه فرصتی را از دست داده بودم، دیدار او مثل یک دیدار حقیقی در دنیای زمینی خیال‌انگیز، رؤیایی و لذت‌بخش بود، پس از سالیان طولانی که از شهادت دایی‌ام می‌گذشت آن دیدار ناب، موهبتی بود که شاید دیگر هرگز برایم تکرار نمی‌شد.

۲۵ سال پیش، دائیم آن معلم بزرگ انقلابی توسط رژیم شاه جنایتکار دستگیر و پس از چند ماه که تحت بازجویی و شکنجه ساواک قرار داشت تیرباران گردید، من در آن زمان دانشجو بودم و به علت جو رعب و وحشت حاکم بر جامعه

که توسط ساواک اعمال می‌شد قادر به هیچ عکس‌العملی نشدم و از این بابت همیشه خودم را سرزنش می‌نمودم.

براستی اعدام او یک فاجعهٔ هولناک و یک ضربهٔ وحشتناک روحی برایم بود که سوز و درد آن به سراسر زندگیم گسترده گردید به طوری که هرگاه به یادش می‌افتادم بی‌اختیار غم سنگینی بر وجودم جاری می‌گردید، من همیشه از اینکه او توسط جنایتکاران ساواک شکنجه شده بود دلم ریش ریش می‌شد و بهمین علت زندگی بنظرم هولناک و پوچ می‌آمد و سؤالهایی برایم مطرح می‌گردید که هرگز جوابی برایش نیافتم.

ما برای چه به دنیا می‌آمدیم؟ آنانکه همنوع خود را شکنجه می‌کردند چگونه عقوبت می‌شدند؟ یک انسان چگونه می‌توانست بخودش اجازه دهد دیگری را به سیخ بکشد و خودش را آدم خطاب کند، اصلاً زندگی‌ای که پر از این جنایتها و بی‌رحمیها بود، آیا ارزش زیستن را داشت؟

داریوش بعلت خصائل والای انسانیش مورد توجه همه بود، من هم طبعاً شدیداً او را دوست داشتم و به همین علت ماه‌ها پس از اعدامش، قادر به قبول شهادتش نبودم بطوریکه گاهی در خیابانها دچار اشتباه می‌شدم و افرادی را که از پشت سر شباهتی به او داشتند تعقیب می‌کردم و پس از رسیدن به آنها ناامید و مغموم باز می‌گشتم. بعدها خودم را قانع کردم که آن اسطورهٔ فضیلتها به ابدیت پیوسته و من برای

همیشه از داشتن رادمردی بزرگ در خانواده‌ام محروم شده‌ام.

امروز صبح که خاطرهٔ خواب فراموش نشدنیِ شبِ گذشته را بر کاغذ می‌آورم، کیف مطبوعی را با خود دارم و رضایت و آرامش عجیبی همهٔ وجودم را تسخیر کرده است، اگرچه تأسف از بیدارشدنم لختی رهایم نمی‌کند، شاید آرزویِ محالِ دیدار او که فقط در خواب می‌تواند به وقوع بپیوندد تا این حد ارضایم کرده است، شاید هم گریهٔ بسیار شدیدم در خواب، زنگار حسرتش را از وجودم پاک نموده است، نمی‌دانم، بهرحال این خواب چون خاطره‌ای جذاب از یک دیدار رؤیایی و آرزومندانه اکنون مرا بخود مشغول داشته و در ذهنم نقش ابدی بسته است و من از امروز به امید آنکه بار دیگر خواب بکمکم بشتابد و او را دیدار کنم مشتاقانه به آینده چشم دوخته‌ام. آیا برای دیدارش سودائی جز این می‌توانم داشته باشم؟

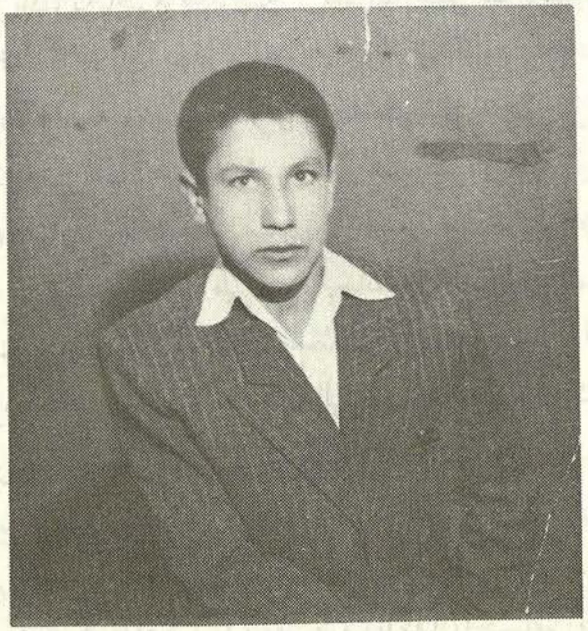
خواب دوم

در وسط یک اطاق نزدیک دائیم (داریوش) نشسته بودم، گویا او مشغول درس خواندن بود، کت گازرانی طوسی بر تنش بود، کتش نو و اطو شده بود، بر یقهٔ کت نوار

سفید رنگ تمیزی دوخته شده بود، در همان حال، موهای اصلاح شدهٔ دائیم نظرم را جلب کرد، گفتم، خان دائی داریوش، سلمانی چقدر موهایت را خوب اصلاح کرده است، چیزی نگفت اما همانطور که تقریباً پهلو به پهلو نشسته بودیم برگشت و با خوشروئی روبرویم قرار گرفت، موهای مجعد زیبایش کاملاً کوتاه شده بود، چهرهٔ نوجوانانه‌اش که شاید ۱۲ یا ۱۳ سالگیش بود، شاداب و پر طراوت می‌نمود، او را بغل کردم، گونه‌ام را بر گونه‌اش گذاشتم، بوسیدمش و شروع کردم به گریه کردن، در همان حال گریان، بخاطرم آمد که او سالها قبل به اتهام قیام مسلحانه علیه رژیم پهلوی خائن اعدام شده است، لحظه‌ای مردد شدم اما چون او را در بغل داشتم تردیدم زایل شد، ناگهان لختی در ذهنم گذشت که‌او بزرگتر از من بود، در صورتیکه در آن لحظه من مسن‌تر از او بودم، فکر کردم شاید خواب می‌بینم یا اشتباه می‌کنم، همانطور که گونه‌هایمان بهم چسبیده بود از گوشهٔ چشم راستم نگاهش کردم، اشتباه نمی‌کردم دائیم بود، با خوشحالی حلقهٔ دستم را که دور گردنش بود تنگتر کردم و او را بخودم فشردم، از هیجان و شادی زنده بودنش نمی‌توانستم گریهٔ خودم را کنترل کنم، بحدی بوجد آمده بودم که هر لحظه بیشتر او را در بغل می‌فشردم و گریه‌ام شدیدتر می‌شد، ناگهان احساس کردم او دارد در آغوشم محو می‌شود، از تعجب داشتم مبهوت

می‌شدم، که از خواب برخاستم.

دائیم چند سال از من بزرگتر بود اما در آن خواب زمان محصلیش را دیده بودم و او درست شبیه عکسی بود که حدود ۴۰ سال قبل گرفته بود و زمانیکه من محصل بودم آنرا به یادگار به من داده بود، البته پس از شهادتش گاهی که آلبومم را می‌دیدم آن عکس یادگاری غم دنیا را به دلم می‌ریخت، آن خواب دقیقاً دوران نوجوانی دائیم یعنی دوران همان عکس یادگاری را تداعی می‌کرد منتها من در دوران واقعی زندگیم یعنی میانسالیم بودم.



عکس نوجوانی زنده‌یاد داریوش نیک‌گو

در فاصلهٔ چندماه، دو بار دائیم را در خواب دیده بودم و این فرصتی طلائی بود برای تجدید دیدار و آرامش دل دردمند و مشتاقم، نمی‌دانم چرا در خوابهایم همیشه او را بغل می‌کردم و بشدت می‌گریستم و با هق‌هق خودم بیدار می‌شدم؟ در صورتیکه در خواب و در زمان دیدن خوابهایم، همواره بطریق اعجاب‌انگیزی سعی در کنترل گریهٔ خودم داشتم.

در دو بار خوابی که در چند ماه گذشته از دائیم دیده‌ام بعلت کوتاهی خوابها هیچگاه راضی نشده‌ام چون دلم می‌خواسته است، ساعتها با او باشم و بی‌آنکه گریه کنم، لمسش کنم، ببوسمش و با هم صحبت کنیم، در هر حال چون در بیداری امکان دیدارش را تا پایان زندگیم ندارم بناچار به خواب، به این دنیای اسرارآمیز و اعجاب‌آور امید بسته‌ام و شاید بهمین علت باشد که در خوابهایم ناخودآگاه سعی می‌کنم بشدت گریه نکنم که با هق‌هق خودم بیدار شوم و البته، تاکنون موفق نشده‌ام، شاید من آدم بدشانسی هستم، شاید هم برای همین لحظات کوتاه دیدار در خوابها بایستی خیلی خوشحال باشم، البته بشر طماع است، اما شاید خواب داستان دیگریست و آرزومند بودن مقوله‌ای دیگر و احتمالاً چنین خواسته‌ای ارتباطی به زیاده‌طلبی بشری ندارد، بنابراین ایکاش باز هم خواب‌ها هر چه بیشتر مرا در برگیرند و به دیدارهائی که لذت‌بخش‌ترین لحظات را

می آفرینند رهنمونم گردانند.

دائیم آئینهٔ تمام‌نمای یک انسان وارسته و آزاده بود، او در راه آرمانهای انسان دوستانه‌اش جانش را فداکرد، پس از شهادتش نه مالی از او بجای ماند چون هر چه داشت در زمان حیات در راه محرومان خرج کرده بود و نه فرزندی بیادگار گذاشت زیرا ازدواج نکرده بود و معتقد بود راه یک انقلابی که خطر مرگ هر لحظه درکمین اوست با مردم عادی متفاوت می‌باشد و نه گوری باقی ماند چون رژیم سفاک پهلوی او و یارانش را بی‌نام و نشان به خاک سپرده و حتی اجازهٔ مراسم سوگواری برای او را نداده بود.

او یک انقلابی تمام عیار بود و به همین علت بچه‌های فامیل به فراخور از او می‌آموختند، یادم می‌آید زمانی که تازه دیپلم گرفته بودم، روزی با یک فرد مسلمان سنی وارد بحث حادی شدم و دائیم که شاهد این ماجرا بود با وساطت غائله را خاتمه داد سپس در خلوت به من گفت:

انسان هر چه کم‌تر راجع به موضوعی اطلاع داشته باشد بیشتر نسبت به آن تعصب نشان می‌دهد در واقع تعصب از حماقت ناشی می‌شود تو که دیپلم شده‌ای و جزء تحصیل کرده‌های جامعه هستی بایستی با مطالعهٔ بیش‌تر خودت را از یک سو نگری رها کنی، تو نبایستی با تعصب کور خودت را به سطح بیسوادان و گمراهان برسانی. اگر می‌خواهی به اعتقاداتت احترام بگذارند سعی کن به اعتقادات دیگران

احترام بگذاری، تو نبایستی به سنی‌ها بدبین باشی، برای تو حضرت علی محترم است برای آنها حضرت عمر عزیز می‌باشد.

متأسفانه استعمار از طریق دامن زدن به اختلافات مذهبی و فرقه‌ای در همهٔ کشورهای فقیر و عقب مانده بیش‌ترین سودها را می‌برد و در واقع اهرم موفقیت آنها در جهان سوم و غیره همین مسائل عقیدتی است.

آیا تو می‌دانی سنی‌ها بیشتر از یک میلیارد نفرند و شیعه‌ها کمتر از ۷۰ میلیون نفرند؟ آیا می‌دانی اسلام از سنت آغاز شده است و دنیا اسلام را از طریق سنی‌ها شناخته است؟ پس می‌بینی موضوع خیلی عمیق و ریشه‌دار است و ربطی به تعصب و خرافات و فرقه‌گرائی ندارد.

سال‌ها بعد زمانی که دائیم بشهادت رسیده بود سخنان آنروز او را فهمیدم.

هنگامی که در دانشکدهٔ مهندسی قبول شدم او پس از اینکه موفقیت مرا تبریک گفت، افزود، تو در آینده مهندس می‌شوی و زندگی خوبی خواهی داشت اما نبایستی هرگز مردم محرومی که با پولِ مالیات آنها دانشگاه می‌سازند و غذای تقریباً مجانی به دانشجویان می‌دهند از یاد ببری، تو هرگز نبایستی تحت تأثیر تجملات و زرق و برق پایتخت قرار بگیری و مردم فقیر و گرسنهٔ کشورت را فراموش کنی، البته من می‌دانم تو برای خانواده‌ات مفید هستی اما وظیفهٔ تو

خیلی سنگین‌تر از اینها است، همهٔ دهقان‌ها، همهٔ کارگران و همهٔ بچه‌های فقیر دهاتی، همهٔ بی‌سوادها و خلاصه همهٔ کسانی که در لجن‌زار رژیم شاه به گونه‌ای استثمار شده‌اند، چشم امید به تو و دیگر جوانان تحصیل کردهٔ این مملکت دارند، این حقیقت هیچ گاه یادت نرود.

اکنون پس از سالها برای چندمین هزار بار، او و گفته‌هایش بخاطرم گذر می‌کند گوئی دیروز بود که او مرا پند می‌داد نه ۲۹ سال پیش.

در دوران دانشجویی‌ام هنگامی که برای ادامهٔ تحصیل بنا به دلایل عقیدتی در مضیقهٔ مالی قرار گرفتم. مادرم به من مژده داد که دائیم مشکل مرا مرتفع خواهد کرد و چند روز بعد اولین چک اهدائی او به دستم رسید و از نگرانی نجات یافتم، آری آن انسان یگانه از ۳۰۰ تومان حقوق اندک معلمی‌اش ۱۰۰ تومان برایم فرستاده بود و اینکار را تا آخرین ماه دستگیری‌اش توسط ساواک ادامه داد، البته همان ابتدا نامه‌ای به او نوشتم و ضمن قدردانی از او خواستم که خودش را در تنگنا قرار ندهد اما او پاسخ داد: احساس ترا می‌دانم مطمئن باش کسی از این موضوع مطلع نخواهد شد و این رازی است بین من، تو و مادرت، ضمناً اگر امکان بیش‌تری داشتم حتماً مبلغ زیادتری برایت می‌فرستادم، اما فعلاً نیازمندان فراوانی در اطرافم هستند که هر روز چشمم در چشمشان است و امیدشان به من است، بنابراین تحمل کن

و فقط درست‌هایت را خوب بخوان. تا در آینده بتوانی برای جامعه‌ات و مردم محرومش بیشتر مفید باشی. در نامهٔ دیگری که به او نوشتم از حسن نیت بی‌مانندش قدردانی کردم و به او یادآور شدم در حالی که شما را سال‌هاست با یک دست لباس کهنه می‌بینم از خودم شرم دارم که بر شما تحمیل شوم، اگرچه می‌دانم حقوقت مال دیگران است و خودت بهره‌ای از آن نمی‌بری و اکنون مجبوری به خودت فشار روانی بیش‌تری وارد کنی. او در نهایت تواضع پاسخ داد، فعلاً تحصیل تو مهم‌تر از هر چیز دیگری است، سعی کن به مسائل حاشیه‌ای فکر نکنی، در آینده خانوادهٔ بزرگت که همهٔ مردم گرسنه و محروم این مملکت هستند به تو و امثال تو محتاج‌اند و به این ترتیب مرا به آینده‌ای تعهدوار فراخواند، اما بعدها من‌هم مثل میلیون‌ها تحصیل کردهٔ دیگر این مملکت، فرزند رفاه، تجمل، شهرنشینی و عافیت‌جوئی و...... شدم.

داریوش پس از دستگیریش در زندان از دائی دیگرم که خود را با زمانه وفق داده و در رفاه بود، خواسته بود که از آن پس مرا دریابد که این مطلب را دائی بزرگترم چندین ماه پس از اعدام او به من بازگو کرد!

براستی انسانیت ناب داریوش در ذهنهای عادی نمی‌گنجد، او در زیر شکنجه‌های وحشیانه رژیم خواهرزاده غافلش را فراموش نکرده بود، راز این بزرگوار

افسانه گون چه بود؟ از آن پس به جستجوی حقیقت این راز شگفت پرداختم و در زندگی پرفراز و نشیبم هرگز نفهمیدم از یک پدر و مادر چگونه یکی مظهر فضیلت‌های انسانی می‌شود و دیگری شخصی عادی و عامی و......! چه عاملی باعث این تفاوت عجیب و غریب می‌شود؟ آیا ژن این تفاوت را به وجود می‌آورد؟ آیا تربیت موجب این دگرگونی می‌شود؟ آیا محیط زندگی سازندهٔ این تغییرات است؟ آیا موقعیت شغلی پدید آورنده این دوگانگی است؟ و یا......؟ و یا چه عامل دیگری می‌تواند این همه تفاوت را بین انسانها ایجاد کند؟ و با دیدن نمونه‌های متعدد این دوگانگی عجیب در اجتماع، حیران و سرگشته باز هم به داریوش آن اسطوره عشق و آزادگی و راز نهان او رسیدم، البته همیشه فکر کرده‌ام که اگر داریوش در عنفوان جوانی و سرشاری احساسات به جای خدمت در منطقهٔ فقیرنشین پاوه و اورامانات به دهی در اطراف تهران به معلمی می‌پرداخت شاید هرگز به آن راه نمی‌رفت و اکنون مثل میلیون‌ها معلم دیگر در گوشه‌ای از این مملکت به دوران پیری و بازنشستگی قدم می‌گذاشت و......

به هر حال سرنوشت او بدانسان رقم خورده بود.

داریوش همیشه از آزادیخواهان نامی ایران به نیکی یاد می‌کرد، کاوهٔ آهنگر، آرش کمانگیر، بابک خرم‌دین، خسرو روزبه و... سمبلهای او بودند و از آزادیخواهان بزرگ تاریخ،

اسپارتاکوس، مائو، چه‌گوارا و... جایگاه ویژه‌ای در گفتار و اندیشه‌اش داشتند و بهمین سبب قیام توده‌های زحمتکش دهقانی و کارگری را تنها راه نجات ملتهای تحت ستم استعمارگران و از جمله ملت ایران می‌دانست و بدین دلیل خود نیز با آگاهی دادن به دهقانان مناطق کردنشین پاوه و اورمانات از دهات شروع کرد.

او پس از دستگیری با خلق پر شکوه‌ترین حماسه‌های مقاومت و شجاعت در برابر شکنجه‌های ساواک و با امضاء نکردن توبه نامه دیکتاتوری محمدرضا پهلوی نوکر سرسپردهٔ استعمار، در یک دادگاه فرمایشی به اعدام محکوم و در سحرگاه خونین روز ۱۳۴۸/۲/۲۷ در زندان جلدیان ارومیه به جوخهٔ آتش سپرده شد و چون همهٔ قهرمانان ملی کشورها با وفاداری به آرمان مقدسش که نجات محرومان و زحمتکشان مملکت از زیر سلطهٔ جباران تاریخ و آزادی و عدالت اجتماعی برای همهٔ مردم بود، به تاریخ پیوست.

و با درود به جانهای پاک همهٔ آزادیخواهان تاریخ بشریت، چه آنان که منشاء اثرات بزرگ گردیدند و نامور شدند و چه آنان که فرصت خدمت به توده‌های مردم محروم را نیافتند و گمنام ماندند، آرزو دارم نام داریوش نیک‌گو در ردیف نام سمبلهایش جاودانه شود.

سخنی با داریوش

امروز احساس می‌کنم بار سنگینی از دوشم برداشته شده است و از غم گنگی که سراسر وجودم را در سالیان متمادی فرا گرفته بود و قلبم را می‌فشرد رها شده‌ام، زیرا با قلم ناتوانم ترا نوشتم اگرچه تو بزرگتر و بی‌نیازتر از آن بودی که فرد حقیری چون من ترا بنویسد، البته تردیدی ندارم که از دریای بیکران گذشت، صداقت، شجاعت، انسانیت و ... تو، ذره‌ای را بر کاغذ آورده‌ام اما با این باور که گذشت ایام ترا در خاطره‌ها کمرنگ خواهد کرد و نسل بعدی حتی نام تو را نخواهد شناخت، این کتابچه را که یادوارهٔ کوچکی از زندگی سراسر ایثارت می‌باشد به تحریر درآوردم تا شاید نام و یادت را برای همیشه زنده نگه دارد.

من در همهٔ زندگی‌ام از گمنامی ناحق دلاوری چون تو رنج می‌بردم، آخر چرا شجاعت بی‌مانند تو در بیدادگاه‌های

فرمایشی رژیم شاه مسکوت می‌ماند؟ چرا شهامت و استقامتت در تحمل شکنجه‌های دژخیمان ساواک عیان نمی‌شد؟ چرا گذشت و ایثارت در برابر محرومین و محتاجان و فراتر، در قبول رهبری قیام مسلحانه برای رهائی همرزمانت، پوشیده می‌ماند؟ آخر چرا؟ مگر شهامت و ایستادگی بی‌مانند تو در برابر ساواک، گویای این حقیقت نبود که تو یک انسان لایتناهی بودی؟ پس ضرورت بود هر چند کمرنگ از ژرفای خاطره‌ها برای همیشه بیرون بیائی و به تاریخ بپیوندی.

به راستی، تو در یکی از تاریک‌ترین دوران‌های تاریخ این ملت حماسه آفریدی و امروز منِ عافیت جوی سبکبال به سویت می‌شتابم و از شرم و اندوهی که از سکون و درماندگی خود در همهٔ سالهای بی‌خبری و ترس داشتم، آزاد می‌گردم.

امیدوارم آنان که داستان کوتاه زندگی پربارت را می‌خوانند آگاه شوند که در دوران تاریک و وحشت افزای دیکتاتوری پهلوی، رادمردان گمنامی که پرچم‌دار آزادی و عدالت بودند و برای خوشبختی و سعادتشان جان بر کف به مبارزه می‌پرداختند اندک نبوده‌اند و تو نمونهٔ بارزی از این واقعیت تاریخی هستی، پس آیندگان ترا الگو می‌سازند و قلم به دستان کتاب بزرگ زندگیت را می‌نویسند، ترانه سرایان سرودهای انقلابی برایت می‌سرایند و دختران و

پسران جوان زمزمهٔ شعرها و سخنان نغزت را بـه کـوه‌ها و
دشت‌ها می‌برند و تو با شایستگی در بستر زمان جاودانه به
پیش می‌روی و در قلب تاریخ جای می‌گیری و این حق تو
است، مگر تو خودت را برای این ملت فدا نکردی؟ مگر تو
یار و یاور محرومین و مظلومین نبودی؟ مگر تو همهٔ رنجت،
بدبختی و فلاکت این مردم نبود؟ مگر تو در وصیت نامه‌ات
ننوشتی با قلبی روشن و با عشق به وطن و ملتم به سوی مرگ
می‌روم، پس چرا گمنام بمانی؟



داریوش به همراه احمد برادر بزرگش و خواهرزاده‌هایش

در پایان، مرا ببخش، آن گونه که شایسته بودی عـیانت
نکردم و آنچه را هم که به قلم آوردم حاصل چشـمهٔ زلال
اندیشه‌های پویای خودت بود که از قالبی ناتوان لبریز شد و
به سویت رهسپار گردید پس کاستی‌هایش قطعی است و با
پذیرش این حقیقت که نگارنده موجودی معمولی می‌باشد
و دنیا را از دریچهٔ تنگ خواسته‌هایش دیده و پذیرفته است
و همین طور، به زندگی عافیت بار دل بسته و بسان اکثریت
زمینیان انتظار دارد تا اگر حادثه‌ای اتفاق نیافتد پس از ۵۰ یا
۶۰ سال با سرطان یا سکتهٔ قلبی و یا...... در بستر، دار فانی را
وداع گوید، نمی‌دانم، آیـا حـق داشـتم تـرا بـنویسم؟ فـقط
اطمینان دارم عشق جاویدم به تو، مرا بدین مهم وا داشت، نه
هیچ چیز دیگری در این دنیای فانی.

به امید دیدار

(م - ج - داداری)

وصیت نامه شادروان داریوش نیک‌گو

مورخ ۱۳۴۸/۲/۲۷

پدر عزیزم،

ضمن سلام، امیدوارم مرا ببخشید که برخلاف خواست شما عمل کردم، من با قلبی روشن به سوی مرگ می‌روم. در آخرین دقایق زندگی‌ام احساس می‌کنم قلبم مملو از عشق به وطنم ایران است. از شما تقاضا دارم پس از من نگذارید افراد فامیل و دوستانم ناراحت باشند به بچه‌های خانواده بگوئید درس‌هایشان را خوب بخوانند تا بهتر بتوانند به مردم محروم کشورشان خدمت کنند. به میرزای بزاز بدهی دارم، آنرا بپردازید، در پاوه به اسفندیار سلمانی بدهکارم آنرا هم بپردازید، از خواهرانم تقاضا دارم که به خاطر من صورت خودشان را مجروح نکنند، از جانب من به همه سلام برسانید و از همگی خداحافظی کنید.

وصیت نامه زنده‌یادِ معلم داریوش نیک‌گو سند تاریخی ارزشمندی از یک انقلابی تمام عیار است که جز سعادت مردم و سرافرازی کشورش اندیشه‌ای نداشت و برای جانش در برابر این آرزوها ارزشی قائل نبود، حتی شکنجه‌های دژخیمان ساواک او را از این اهداف مقدس دور ننمود و با خون پاک خود پیام انقلاب، آزادی و عدالت اجتماعی را برای نسل‌های آینده به میراث گذاشت، همان میراثی که آرش کمانگیر، کاوهٔ آهنگر، بابک خرم دین، اسپارتاکوس و چه‌گوارا و ... به گونه‌های دیگری به آیندگان اهداء کردند.

مرگ جاوید، یادوارهٔ آخرین دقایق زندگی داریوش نیک‌گو قهرمان ملی ایران است، ناموری که میدان اعدام را حجله‌گاه خود می‌دانست.

مرگ جاوید

تیرباران

سحرگاه روز ۱۳۴۸/۲/۲۷ است، زندان جلدیان رضائیه در آوای شوم مرگ فرو رفته است.

لحظهٔ آغاز یک پایان فرا می‌رسد،

طبلها به صدا درمی‌آیند،

جوخهٔ آتش در محل مستقر می‌شود،

سکوت مرگباری همه جا را فرا می‌گیرد،

ناگهان صدای گام‌های پولادین شهسواران آزادگی درفضا طنین می‌افکند،

رایحهٔ عطرآگین گل‌های شاداب انسانیت، شجاعت، گذشت و...... فضا را لبریز می‌کند.

چشمهای خواب‌آلوده خیره می‌گردند،

قلبهای خسته به طپش می‌افتند،

جانهای پاک از بوی دل‌انگیز فضیلتها سرشار می‌شوند،

و...... و در آن لحظات پرشکوه جاودانگی، داریوش به همراه یاران باوفایش سرودخوانان با اراده‌ای آهنین به شهادتگاه نزدیک می‌شوند، سِتُرگ می‌ایستند، شمارش آغاز می‌گردد.

و شلیک گلوله‌های مزدوران استعمار، در قلب کوهستان می‌نشیند،

زمان از حرکت می‌ایستد،

نسیم از جولان می‌افتد،

افق در خون غوطه می‌خورد،

کاخ ضحاک زمان می‌لرزد،

و داریوش آرام در حجلهٔ سرخ به افسانه‌ها می‌پیوند،

بدین سان دلاور دیگری از ایران زمین در استبداد خونین خاندان ننگین پهلوی به جرم انسان‌دوستی، میهن‌پرستی، آزادگی و ... شهید می‌گردد و حماسهٔ مرگ شرفبار بر زندگی نکبت‌بار شکل می‌گیرد و به گفتهٔ خودش «چون جرقه‌ای می‌سوزد که شاید شعلهٔ بزرگی برافروزد» و بسان آذرخشی در قلب تاریکی ژرف و سکوت مرگبار ملتی خاموش و مأیوس می‌نشیند.

یادش گرامی و نامش جاوید باد

از این نویسنده منتشر می‌شود:

۱- عصیان‌زده

تاریخی

۲- سالهای تباهی

رمان

۳- انسان استعمارزده

اجتماعی - فلسفی

۴- هزار چهرگان

نمایشنامه

۵- خواستگار

نمایشنامه

۶- [illegible]گل

رمان

۷- گنداب

رمان

۸- یادداشتهای پراکنده

سروده‌ها و مقاله‌ها

۹- داستانهای کوتاه

اجتماعی

۱۰- خاطره

رمان